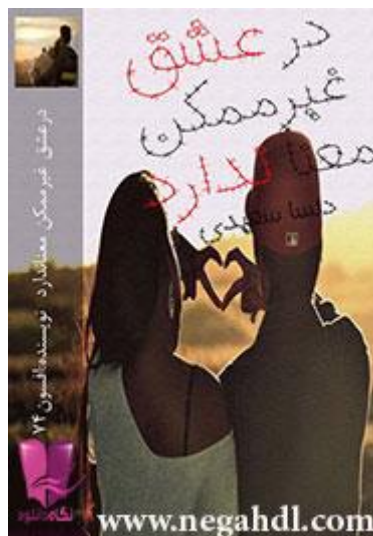


رمان در عشق غیر ممکن معنا ندارد | افسون ۷۴ کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دائلود مرجع دائلود رمان



نویسنده : دلسا سعیدی (افسون ۷۴)

خلاصه :

برگزاری مسابقه والیبال تو شهر دختر رمان من که به خاطر یه اتفاق در گذشته از رشته ی والیبال دل خوشی نداره باعث هیجان و خوشحالی دوست عشق والیبالش یعنی شوکا میشه و شوکا هم که هر طور شده دوست داره بره داخل ورزشگاه و والیبالست های محبوبش رو ببینه روشنا رو مجبور به انجام یه ریسک بزرگ میکنه .ریسکی که سرآغاز داستان ما میشه ....

مقدمه :

یه اتفاق ...

یه حادثه ...

یه دل شکستن ...

باعث تنفرت از هر چیزی که مربوط به اون حادثه هست میشه ...

اما سرنوشت و تقدیر ..

گاهی کاری میکنند که بازم دقیقا روبروی اون چیزی که ازش دل خوشی نداری قرار میگیری ...

و نمیدونی که سرنوشت خود تو همون چیزه ...

دقیقا خود خودش ....

بسم الله الرحمن الرحيم .....

با شنیدن صدای زنگ موبایلم از پشت لپ تاپ بلند شدم و به سمتش حمله بردم و با دیدن اسم شوکا با لبخند روی لبم جواب دادم :

-سلام به دوست دیبونه ی خودم .

شوکا با لحن شوخ و مخصوص به خودش گفت :

-جونم ابراز احساسات !!! علیک سلام . چه خبر؟؟

-کپک واقعی شوکا .

خندید و گفت :

-وا چرا؟؟

-حوصلم سر رفته در حد تیم ملی . !! از صبح تا شب بیکار نشستم در و دیوار رو رویت میکنم یا الکی تو نت سرچ میکنم . نه تفریحی ، نه مسافرتی .هی خواهر خلاصه داغونم ، داغون .

خندید و گفت :

- فکر کردی من الان هر شب پارتی ام و برنامه دارم .؟؟!! نه بابا منم یکی ام عین خودت . پس خوب موقع زنگ زدم .

- ههه اره اولین بار بود از دیدن اسمت خوشحال شدم !!!!.

از پشت تلفن جیغ زد :

-خیلی پرویییی روشنا ...!!!!من دیگه غلط کنم به تو بزنگم .

خندیدم و گفتم :

-شوخی کردم بابا. گوشم کر شد مثالا صداتم کم بلند نیست !!

-حقت بود تا ديگه از اين حرف ها نزنې .

-بله خيلي معذرت ميخواهم واقعا . هه...!! حالا بيخي بگو چي شد يادي از من حقير كردي؟؟

- نفرماييد خانم . گفتم بزنگم بگم بريمن . پايه اي؟؟

-فرض كن نباشم . فقط بگو كي حاضر شم؟؟

-ايول خوشم مياد نه نيماري . الان ساعت پنجه تا نيم ساعت ديگه حاضر باش .

-من ماشين بيارم يا تو؟؟

-ماشين اشكان خراب شده با ماشين من رفت بيرون . بي زحمت تو بيار .

-او كي اجي . پس فعلا .

-ميينمت . باي .

با قطع كردن گوشيم با خوشحالي و عين بچه ها دستام رو محكم كوبيدم بهم . خيلي خوشحال بودم ، چه قدر خوب شد شوكا زنگ زد و برنامه گذاشت . چند روزي بود امتحان هام تموم شده بود و همش تو خونه مونده بودم و واقعا داشتم ديگه افسرده ميشدم و خوبه اين دم اخري با اين برنامه يه خورده حال و هوام عوض شه و با انرژی برم واسه پايان نامه كه موضوعش رو بگيرم و شروع كنم بقيه تابستون رو روش كار كردن .

از اتاق رفتم بيرون و صدا زدم :

-مامان ...

-جانم؟؟

-كجايي؟؟

-تو اشپزخونه ..

به سمت اشپزخونه رفتم. مامان پشت ميز وسط اشپزخونه نشسته بود و داشت سبزي پاك ميكرد .  
گفتم :

- خسته نباشی مامان .
- مرسی مادر .
- میگم مامان من با شوکا دارم میرم بیرون .
- کجا؟؟
- نمیدونم میریم یه دوری بزنیم .
- باشه برو مادر . بسه هر چی تو خونه نشستی برو تا خستگی امتحان هات هم در بره .
- اوووم . حوصله سر رفته گفتم برم . روشا کو؟؟
- با آرمین رفته بیرون .
- پوفف اینم که همش با نامزدش بیرونه .دیگه نامزد بازی هم حدی داره به خدا لااقل این چند ماه رو خونه باشه تا قبل از اینکه بره سر خونه زندگیش ما یکم ببینیمش!!
- مامان خندید و گفت :
- بزار خودت نامزد کنی اونوقت دیگه این حرف رو نمیزنی .اگه خودت از روشا بدتر نشدی !!
- کی من؟؟ عمرا ..من اصلا از این لوس بازی ها خوشم نیاد .
- ببینیم و تعریف کنیم .
- مطمئن باشید . خوب پس من رفتم حاضر شم .
- مامان هم سرش رو تکیه داد و منم به سمت اتاقم رفتم . برعکس همه دخترا که تو انتخاب لباس خیلی سختگیر بودند من اینطوری نبودم و راحت یه چیزی انتخاب میکردم .
- یه مانتو قهوه ای با شلوار کتون دمپای قهوه ای ام رو پوشیدم و موهام رو بالا سرم جمع کردم .
- اصولا موهام رو زیاد بیرون نمیریختم و این مدل بیشتر بهم میومد . یه شال کرم ساده پوشیدم و بعد از یه ارایش ملایم کیف کرمم رو برداشتم از اتاق خارج شدم در حالی که به سمت در میرفتم بلند گفتم :
- مامان من رفتم .

-به سلامت . فقط تا ۹ خونه باش روشنا .

-باشه نگران نباش . خداحافظ .

کفش های پاشنه کوتاه کرم رو پوشیدم و دکمه اسانسور رو فشار دادم و منتظر ایستادم .

اسانسور تو پارکینگ ایستاد و منم به سمت ماشین ۲۰۶ مشکی ام که بابا واسه قبولیم تو دانشگاه تهران گرفته بود راه افتادم .

یه ربع بعد دم در خونه شوکا بودم یه تک بهش زدم و منتظر موندم تا بیاد پایین و بالاخره در باز شد و خانوم تشریف آوردند .

جونمم چه تریپی زده بود شوکا !! یه مانتو جین کوتاه با شلوار دمپای جین کمرنگ پوشیده بود و موهای فر مشکی اش رو از زیر شال سفیدش بیرون ریخته بود و باهاش کنار صورتش رو پوشونده بود. در کل دختر خیلی زیبایی بود . چشم های تیره ای و درشت مشکیش با پوست سفیدش ازش یه قیافه شرقی و زیبا رو درست کرده بود و خیلی زود دل پسرا رو میبرد .

با باز شدن در ماشین و سوار شدن شوکا از فکر به قیافش دست برداشتم و چشمکی زدم و گفتم:

-احیانا عروسی ، پارتی چیزی قراره برید شوکا خانوم؟؟

شوکا با تعجب گفت :

-دییونه شدی روشی . معلومه نه . واسه چی؟؟

-اخه با این تریپی که تو زدی فکر کنم به جا عروسی ، مجبور شی با خواستگار هایی که میفتند دنبال ماشینمون یکی رو انتخاب کنی و عروسی خودت شه . !!

شوکا تازه منظورم رو فهمید و زد زیر خنده و گفت :

-اهان از اون لحاظ . اره دیگه چیکار کنم تریپ معمولی میزنم یه پا عروس میشم واسه خودم دیگه .

-باز من از تو تعریف کردم پرو شدی؟؟

خندید و گفت :

-دوست خودتم دیگه ...

-بله والا...خوب حالا هستی واسه یه تفریح اساسی دیگه؟؟

-اومم چه جورم . فقط روشی جونم اروم بروها . من جونم رو دوست دارم و هنوز کلی ارزو دارم .

-مثلا؟؟؟

-مثلا اینکه عاشق بشم ، شوهر کنم ، خانوم خونه بشم ، با شوهر عشق بازی کنم و بازم بگم .

-خاک تو سرت شوکا که همه ارزوهات تو شوهر خلاصه میشه تو از همون اولم عشق شوهر بودی .

خندید و گفت :

-چیکار کنم دیگه ...بده شوهر دوستم؟؟

-چه میدونم والا .. ولی خدایی یه عشقی تو سرعت هست که نگو .

-اره ولی یه دردی هم بعدش ممکنه باشه که اون رو هم نگو .

از لحنش خندم گرفت و در حالی که ماشین رو روشن میکردم گفتم :

-نگران نباش شوکی جونم . به خاطر تو عشق شوهر اروم میرم تا ناکام از دنیا نری .خوب حالا

کجا بریم؟؟

-الان فقط یه خورده تو شهر دور بزنیم .موافقی؟؟

-بدجورم . هیچی بیشتر از دور زدن با شیشه ی پایین ماشین و باد خوردن و دیدن ادما و موزیک

گوش دادن نیست .

-ای گفتمی . دمت گرم . اهنک باحال داری؟؟

-اوهوم کلی جدید ریختم . ضبط رو روشن کن میاد .

شوکا ضبط رو روشن کرد و صدا موزیکم تا اخر برد بالا و با خوشی مشغول دور زدن تو شهرمون ،

کرج ، شدیم . از شانسمون از همون شروع دور زدنمون یه ماشین که توش دو تا پسر کنه بودند

افتاد دنبالمون و کلی هم با اونا شوخی کردیم و و تیکه انداختیم و اخرشم قالشون گذاشتیم و بعد

از یه دور حسابی به سمت یه رستوران فست فودی راه افتادم تا دلی از عزا در بیاریم .....!!!

همون طوری تو راه بودیم که یهو شوکا که مشغول دید زدن بیرون بود با هیجان جیغ زد:

-وای روشنا وایسا....

یهو هل شدم و با عجله زدم رو ترمز و شانس اوردم ماشینی که پشت سرم بود فاصلش زیاد بود و زودی ترمز کرد و نخورد بهم . نفس عمیقی کشیدم وبا ترس گفتم :

-وای چی شد شوکا؟؟

شوکا با هیجان گفت :

-دنده عقب بگیر . بدو روشنا .

-چرا اخه؟؟

-تو برو بهت میگم .

ماشین عقبی هی بوق میزد و کلافه شده بود و کم کم ماشین های دیگه هم داشتند همراهیش میکردند پس معطل نکردم و سریع دستمو به نشونه ی عذرخواهی براشون تکون دادم و از مسیر راهشون رفتم کنار و اونا هم نامردی نکردند و چند تا فحش ناقابل بهم دادند و بازم مرداشون به راننده های زن توهین کردند و فکر کنم اشاره ی دست منو به جای عذرخواهی به معنای برو بابا گرفته بودند . نمیدونم والا ... ولی خدایی یه نمه صبر ندارند ملت که ...واقعا باید داستان زندگی حضرت ایوب رو واسشون خوند یه خورده یاد بگیرند .هه...از دست این شوکا . این وسط اونم یه سره دم گوشم میگفت :

-برو عقب روشی . برو دیگه ...

کلافه گفتم :

-پوفف باشه بابا رفتم دیگه .

دنده عقب گرفتم و به یه بنر که با سایز متوسطی نصب شده بودم رسیدم که شوکا فریاد زد :

-همین جاست وایسا .

زدم کنار و با تعجب به بنر نگاه کردم و گفتم :

-بنر چیه؟؟

-نمیبینی مگه؟؟ .

با تعجب گفتم :

-والیاییست ها؟؟

با شوق گفتم:

-وای اره اصلا باورم نمیشه .

لبخندی زدم و گفتم :

-بالاخره ارزوت برآورده شد .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

-ارزوم نه دختر خوب ، ارزومون برآورده شد . مگه تو هم دوست نداشتی بیای و بازیشون رو از نزدیک ببینی .

پوختی بی اراده نشیت رو صورتم و گفتم :

-قبلنا اره ولی الان دیگه نه ..

-چرا؟؟

-یعنی تو نمیدونی؟؟

-خوب اره ولی اون اتفاق چه ربطی به اونا داره؟؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-اره میدونم ربطی نداره ولی خوب کلا دیگه علاقه ای به والیبال ندارم پس اونا هم دیگه برام مهم نیستند .

-تو داری تظاهر میکنی روشنا من میدونم هنوزهم عاشق والیبال .

حق با شوکا بود . من هنوزم عاشق والیبال بودم اما یه چیزی تو درونم مجبورم میکرد با این حس مقاومت کنم و مدام به خودم تلقین کنم که از والیبال متنفرم اونم فقط به خاطر یه اتفاق که غرورم رو شکست و ناامیدم کرد .

اهی کشیدم و گفتم :



-نميدونم . بيخيال ..حالا كي ميان؟؟

-پس فردا ساعت ۶

-تيم ملي بازي داره؟؟

-نه تيم هاي داخلي اند اما بازيكن هاي تيم ملي هم بعضي هاشون هستن .

-اهان . خوبه .

-خوبه؟؟!! اين معرکه هست . مياي ديگه روشنا؟؟

-كجا؟؟

-يعني چي كجا؟؟ سالي كه توش بازي برگزار ميشه ديگه ، ما بايد بازي رو ببينيم .

يهو با شنيدن حرف شوكا از خنده منفجر شدم . حالا نخند كي بخند !! شوكا با تعجب گفت :

-چت شد يهو؟؟چرا ميخندي؟؟

دستمو گذاشتم رو دلم و به زور گفتم :

-واي شوكا عالي بود .

-چرا مگه چي حرفم خنده دار بود؟؟

-همه جاش .

با لچ گفت :

-چرا اونوقت؟؟

-اخه دختر خوب كجاي ايران ديدی دخترا بتونند برند تو سالن؟؟فقط مردا تو ايران اين حق رو دارند .

يهو انگار يه پارچ اب يخ خالي كردند روي سرش كه باعث شد تمام شوقش يهو فروكش كنه و با لب و لوچه اويزون گفت :

-واي اره راست ميگي اصلا حواسم نبود . اه ...

–ولي عالي بودا . سوتي دادي در حد بنز...!!

خودشم خندش گرفته بود اما خودشو كنترل كرد و گفت :

–خوب حالا توام . حواسم نبود ديگه . حالا چيكار كنيم روشنا ??

ماشين رو روشن كردم و گفتم :

–چاره اي نيست شوكا جون . بايد بيخيال بازي شي . همين .

تا رسيدن به رستوران شوكا عجيب ساكت بودو بدجوري تو فكر بود.اروم زدم به بازوش و گفتم :

–كجايي دختر خوب ??

يهو از فكر اومد بيرون و گفت :

–هان چي ??

خنديدم و گفتم :

–نه بدجوري تو رويا بودي . كلك نكنه عاشق شدي ??

خنديد و گفت :

–ااا ديونه...

–پس تو فكر چي بودي ??

–هيچي بابا . نرسيديم ??

–چرا اينم رستوران .

با هم پياده شديم و داخل رستوران شديم و يه جاي دنج و خلوت نشستيم . شوكا منو رو گرفت تو

دستش و در حالي كه نگاهش ميكرد گفت :

–خوب چي بخوريم ??

–اومم نميدونم . تو بگو .

–ماهي خوبه ?? به ياد قديما ...

و به دنبال حرفش چشمکی زد . خوب میدونم منظورش به احسان بود . دوست پسر سابقم  
خندیدم و گفتم :

-اَهههه عمرااا ، دیگه واقعا بعد از اون دوستی از هر چی ماهیه حاله بهم میخوره . بعدشم اینجا خدا  
رو شکر فقط فست فود داره و خبری از ماهی نیست .

-ولی یادش به خیر پسر خوبی بودا .

لبخندی زدم و گفتم :

-هیی اره ولی زیادی رو مخ و عشق ماهی بود . نشد یه بار باهم بیاییم رستوران و اقا ماهی  
سفارش نده . هر چی هم میگفتم عزیز من اَخه من ماهی نمیخوام نمیفهمید که . میگفت مقویه  
باید بخوری . بعدشم من اون موقع بچه بودم بابا . سال اول دانشگاه کلی معیار هام واسه دوست  
پسر با الان که سال اخرم فرق میکرد .

- ولی خدایی به پاس همون ماهی های که با اون خوردی مخ کلاس شدیا .

-هه...فرض کن دلیلش این باشه .

- ولی حق با توعه . منم دیگه الان نمیتونم واسه یه لحظه به سهراب فکر کنم و واقعا نمیدونم اون  
موقع عاشق چیه این بشر شده بودم .

زدم زیر خنده و گفتم :

-اون که دیگه عالی بود . خوب حالا جدی چی بخوریم ؟؟

-اوممم من هوس پیتزا کردم .

-اره منم خیلی وقته نخوردم . عین همیشه پیرونی دیگه نه ؟؟

سرشو تگون داد و منم از جا بلند شدم و رفتم تا سفارش بدم .

کمی بعد غذاهامون رو آوردند و مشغول خوردن شدیم . همون طوری که میخوردیم شوکا گفت :

-روشنا ؟؟

-هوم ؟؟

-خیلی حیف شد! نه؟؟

-نه اصلا.

-اا اذیت نکن دیگه.

با لبخند گفتم:

-اذیتم کجا بود خواهری؟؟ خوب اخه برای من اهمیتی نداشت.

-برای من که داشت.

-خوب میگی چیکار کنیم شوکا؟؟هان؟؟

-خوب راستش من یه فکری کردم.

-چه فکری؟؟

اروم گفت:

-راستش میترسم بهت بگم.

خندیدم و گفتم:

-تو و ترس؟؟ برو بابا هیولا که نیستم. بگو.

-روشنا جیغ نمیزنیا؟؟

-اینقر افتضاحه؟؟

سرشو تگون داد. دور لبمو پاک کردم و گفتم:

-پس بد جور مشتاق شدم بدونم. بگو دیگه...

-خوب راستش این فکر یهویی اومد تو ذهنم. میدونم خیلی خطرناکه ولی اگه با برنامه پیش بریم هیچ اتفاقی نمیفته.

-خطرناک؟؟ منظورت چیه؟؟زودتر بگو..

-خوب چه جوری بگم؟؟

۱۱- بگو دیگه شوکی . قلبم اومد تو دهنم .

سرشو آورد پایین و اروم و مرموز گفت :

–خوب من میگم ما میتونیم خودمون رو شبیه پسرا کنیم و وارد سالم شیم . نظرت چیه؟؟

با شنیدن حرفش یهو نوشابه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم ...

شوکا سریع از پشت میز بلند شد و با نگرانی در حالی که به پشتم ضربه میزد گفت :

–وای چیت شد روشنا جونم؟؟

سریع گارسون رو صدا کرد و گفت :

–ببخشید میشه یه لیوان اب بیارید؟؟

همه توجهشون به من جلب شده بود . خیلی شوکه شده بودم . انتظار داشتم شوکا هر چی بگه غیر

از این . شوکا سریع لیوان اب رو به طرفم گرفت و گفت :

–بخور روشنا تا خوب شی .

اب رو یه نفس سر کشیدم و نفس راحتی کشیدم .عجب سرفه ی مزخرفی بود و بالاخره ازش راحت شدم .

شوکا با نگرانی نگام کرد و گفت :

–خوبی؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

–اره ..اره چیزی نیست فقط یه ان نوشابه پرید تو گلوم .

گارسونه گفت :

– دیگه اب نمیخواید خانم؟

–نه ممنون بفرمایید مشکلی نیست .

اونم سرشو تکون داد و رفت . نگاهی به مردم که زل زده بودند بهم انداختم و خندیدم و گفتم :

-تو اين ملت يه سرفه هم نميتوني بکني؟؟ ميبيني چه جوري زل زدند بهم انگار دارند يه فيلم هييجاني ميپيند .

-ولشون کن بابا...خودشون کم کم بيخيال ميشند .خوبي حالا؟؟

-اره ..نگران نباش .

يهو ياد حرفش افتادم و گفتم :

-راستي دوباره بگو. تو چي گفتي؟؟

-بيخيال بابا . الانم که به سرفه افتادي مثل سگ پشيمون شدم .

-نه بابا فقط يه ان شوکه شدم . بگو ديگه ..

-مطمعني ديگه شوکه نميشي؟؟

خنديدم و گفتم :

-کوفتت ..بگو .

-گفتم که ، ميگم خودمون رو شبیه پسرا کنيم.

-اونوقت تو با چه عقلي اين تصميم رو گرفتي؟؟

-به جاي سرزنش اتفاقا بايد تحسینم هم کني . نقشه از اين بهتر سراغ داشتی؟؟

-نه والا ..ولي اين دييونگيه محضه شوکا .

-نه فقط يه ريسک ساده هستش .

- به نظرت مي ارزه به اونا اگه گير بيفتيم؟؟

-نميفتيم روشنا . بهت قول ميدم . هيچي نميشه . قبول کن ديگه؟؟

-حالا چه جوري ميخواي اين کارو بکنيم؟؟

-تو قبول کن من فکر همه جاش رو کردم .

-نه شوکا . اين کار يه ريسک خطرناکه . نه ..

مظلوم زل زد تو چشای عسلیم و گفت :

–خواهش میکنم روشنا . من که تو این همه سال دوستیمون چیز زیادی از تو نخواستیم . این تنها خواسته ایه که برام مهمه انجامش بدی و دوستیت رو بهم ثابت کنی .

–من به خاطر خودت میگم نه شوکا . اگه گیر بیفتیم پدرمون در میاد .

–نه هیچی نمیشه . خواهش میکنم قبول کن .

لحظه ای تو فکر فرو رفتم . نمیدونستم چیکار کنم ؟؟! . بدجور تو دو راهی مونده بودم . از یه طرف تو فکر عواقب این ریسک بزرگ و خطرناک بودم و از یه طرفم تو فکر دل شوکا . میدونستم اگه قبول نکنم خیلی ناراحت میشه . یهو یاد تموم خواسته هایی که از شوکا کرده بودم افتادم و یادم اومد که شوکا همه رو بدون چون و چرا قبول کرده بود و این اولین باری بود که از ته قلبش از من درخواستی میکرد و واقعا نامردی بود اگه قبول نمیکردم .

با صدای شوکا به خودم اومدم:

–جوابمو ندادی روشنا؟؟ قبول میکنی؟؟

یهو دست گذاشتم رو تموم تردید های دلم و با لبخند گفتم :

–اره قبوله ...

اون دو روز هم به سرعت عین بقیه روزای زندگی گذشت و حالا دقیقا ساعت ۶ و روز شروع بازی بود . تو اون دو روز با شوکا تموم خرید های لازم رو انجام دادیم و الانم اومده خونمون تا با هم حاضر بشیم .

واسه خرید ها هم داستان داشتم خفن . اول رفیتم کلاه گیس بخریم . فروشنده هم یه پسر جوون و فوضول بود که گیر داده بود بهمون و هی میخواست بفهمه چرا اونا رو میخوایم و ما هم که استاد پیچوندن !!! ، بالاخره یارو رو یه جوری دست به سر کردیم و بعد دو تا کلاه گیس پسرونه خوشگل خریدیم . بعد به زور ادرس یه مغازه رو پیدا کردیم و شوکا یه سیبل و منم از این ریش هایی که پایین صورت میزارند و والا وارد نیستیم نمیدونم اسمش چیه ولی فکر کنم بهش میگن ته ریش ، خریدم و لباس های پسرونه هم که از جانب داداش شوکا که یه پسر لاغر مردنی بود و لباساش به سائز هیکل دخترونه ما میومد فراهم شد و همه چی واسه امروز آماده بود .

خدا رو شکر روشا هم طبق معمول رفته بود نامزد بازی و مامان هم با دوستاش دوره داشت و بابا هم که اداره و خونه خالی کار ما رو واسه بیرون رفتن از خونه راحت کرده بود .

نگاهی به کلاه گیس کوتاه مشکی پسرונה ام کردم و گفتم :

-حالا این همه مو رو چه جوری زیر این جا بدم؟؟

- این که غصه نداره عشقم میتونی کوتاهش کنی .

جیغ زدم :

-چی؟؟فرض کن یه درصد . پدرم دراومد تا کمرم بلند شه .

شوکا دستی به موهای لخت و قهوه ای رنگم کشید و گفت:

-البته راست میگی . الان تنها راه جذب کردن مردا موی بلنده . تو یه کتاب راز های مردان خوندم مردا عاشق موی بلندند.

-از دست تو که برای هر چیزی نظر اون مردا رو مورد توجه قرار میدی .

-در عوض نتیجه داره جونم. اگه تا سال دیگه نرفتم خونه بخت .

خندیدم و گفتم :

-من که این ازادیمو فعلا با هیچی عوض نمیکنم.

-برو بابا...مگه ازدواج میخواد جلو ازادیتو بگیره؟؟

-به نظرم که اینطوره .

-باید چند تا از اون کتاب های ازدواج رو بهت بدم بخونی تا دیدت عوض شه .

-نه خیلی ممنون همون که تو میخونی کافیه .

-پرو ..

خندیدم و مشغول حاضر شدن شدم . یه شلوار لوله تفنگی مشکی با یه تیشرت اسپین بلند سفید پوشیدم و توی ایینه قدی اتاقم به خودم خیره شدم . نه همچین بدم نشده بودم . قربون خودم



برم که در هر صورت ، چه دختر و چه پسر خوشتیپیم . هه.... اعتماد به سققم تو حلق خودم . !!  
شوکا همون طوری که حاضر میشد گفت :

-روشنا اون اسین های مبارک رو بده پایین چیه تا ارنج زدی بالا؟؟

نگاهی دوباره تو ایینه انداختم و گفتم :

-اخه اینطوری شیک تره نه؟؟

شوکا خندید و در حالی که اسین ها رو پایین میداد گفت :

-با این پوست سفیدی که یدونه مو هم نداره تو داری و این مچ ظریف و زنونه صد در صد لو  
میریم خوشتیپ جون. بگیر این کاپشن رو هم بپوش .

-کاپشن واسه چی؟؟بیخی جون من .

-بابا هیکلامون زنونه هست یه وقت میفهمند .

-مگه نگفتی یه جوری سینه ها رو میپوشونی؟؟

-چرا با این کش محکم کلفت که مثل لباس مخصوص سینه کار میکنه میشه اینکارو کرد . ولی  
برای محض احتیاط کاپشن هم بپوشیم بد نیست .

-پوفف چاره ای نیست . فقط مطمئنم مردم کلی بهمون میخندیدند که توی این هوای گرم کاپشن  
پوشیدیم .

خندید و گفت :

-حقم دارند والا...تو این هوا ی داغ واقعا کاپشن پوشیدن دییونگیه ولی مجبوریم دیگه ..

سرمو تکون دادم و بعد از پوشیدن کاپشن گفتم :

-خوب من حاضرم بریم .

شوکا هم کاپشنش رو پوشید و بعد از برداشتن بلیط ها گفت :

-بزن بریم .

شوکا ماشین رو کمی دورتر از سالن که جمعیت اطرافش رو فرا گرفته بود پارک کرد و رو به من گفت :

–خوب حاضری؟؟

تو ایینه کوچک ماشین کلاه گیس رو مرتب کردم و گفتم :

–اره ..اره ...

–فقط طبیعی رفتار کن روشنا باشه؟؟

–اوکی صدام چی؟؟باید مردونه کنم؟؟

–په نه په . اره بابا مردا سریع تشخیص میدن.

–از دست تو شوکا . تا حالا تو عمرم ریسک به این بزرگی نکرده بودم.

–حالا هی منت نزار خواهی . پشو تا درو نیستند .

سرمو تگون دادم و از ماشین خارج شدیم و دوتامون با قلب های پر از استرس و قدم های لرزون به سمت باشگاه حرکت کردیم .

بالاخره رسیدیم و به زور از میون جمعیت رد شدیم و به اتاق تحویل بلیط رسیدیم . شوکا بلیط ها رو داد و بعد به سمت در رفتیم . با دیدن اون مرد که وظیفه داشت افراد رو بگرده و بعد اجازه ورود بده با ترس دست شوکا رو گرفتم و گفتم:

–وای شوکا اگه بفهمه بدبخت میشیم .

–نترس . فقط . فقط ..

–فقط چی؟؟

–اگه یه درصد اینجا یا تو باشگاه فهمیدند ما دختریم باید ..باید ..

–باید چی شوکا؟؟

–باید فرار کنیم .

فرار؟؟!!! وای خدایا چه غلطی کردیم اومدیم! خودت کمک کن . به امید تو ..

نوبت ما شد و اول شوکا رفت . اه مرتیکه همه جا رو هم دست میکشید . حتی قسمت های مردونه که خوشبختانه شوکا قبلا با گذاشتن یه پارچه فکرشو کرده بود .

شوکا به سلامتی رد شد و بعدش نوبت من بود . نفسم تو سینه حبس شده بود و قلبم تند تند میزد و عرق کرده بودم . . . مرده نگاهی به اوضاع مشکوک من انداخت و گفت :

–حالتون خوبه؟؟

سریع با یه لحن تقریبا مردونه گفتم :

–بله ..

و بعد سعی کردم اروم باشم و اینقدر ضایع بازی در نیارم . مرده هم ابروشو انداخت بالا و حرفی نزد و مشغول دست زدن شد . یه احساس بد و چندش اور بدنم رو پر کرد و فقط میخواستم زودتر تموم شه و بالاخره مرد دست کشید و سرش رو تگون داد و منم سریع به سمت شوکا رفتم .

شوکا ریز ریز خندید و گفت :

–دیدي ترس نداشت؟؟

–اه حالم بهم خورد . مرتیکه هیز پرو همه جا دست زد .

–اون بدبخت که نمیدونست ما دختریم .

–اره خوب ولی بازم حالم بهم خورد ..

– می تو . حالا بیا بریم سریع یه جای خوب بشینیم .

–خوراکی ها رو آوردی دیگه؟؟

–بله خانم شکمو .

–شکمو چیه؟؟بازی فقط با هل و هوله حال میده دیگه؟؟مگه نه؟؟

خندید و گفت :

–بله بانو حق با شماست .

بالاخره سر جامون نشستیم و جمعیت هم اروم اروم اومدند و اطرافمون پر شد و بالاخره در ها رو بستند و بازیکن ها داخل زمین اومدند و صدای دست و شپیور و شعار ها سالن رو پر کرد و شوکا هم با هیجان تماشااشون میکرد و منم بی تفاوت یه چیپس باز کردم و مشغول خوردن شدم .

نگاهی به زمین انداختم و چشمم که به بازی بازیکن ها افتاد بی اراده یاد اون دوران افتادم و خودمو تو باشگاه تصور کردم که داشتم سرویس میزدم .

یادش بخیر ... چه دورانی بود . هر روز بعد از مدرسه با شوق و ذوق با شوکا میرفتیم باشگاه و تمرین میکردیم و بعد از کلی تلاش های روزانه به تیم باشگاه دعوت شدیم . هنوز یادم نمیره وقتی این خبر رو شنیدم چه حالی شدم . از شوق گریم گرفت و باخوشحالی تو اغوش شوکا اشک میریختم .

رفتن به تیم باشگامون بزرگترین هدف من تو اون دوران بود . هر روز با عشق تمرین میکردم و هر تویی رو که میزدم با یه دنیا علاقه بود . روز ها همش تمرین میکردم و مجبور بودم برای همین شب ها درس بخونم اما با وجود فشار های درسی و کم خوابی هام بازم کوچک ترین اعتراضی نمیکردم چون که عاشق والیبال بودم و رسیدن به هدف اصلیم باعث میشد ناامید نشم و به راهم با وجود سختی هاش ادامه بدم و بالاخره اون اتفاق بزرگ افتاد و موفقیت های پی در پی من تو تیم و مسابقات مختلف استانی باعث شد در نهایت من به تیم ملی والیبال نوجوانان دعوت شدم . این یعنی رسیدن به بزرگ ترین ارزوم . ارزویی که یه عمر هر شب با فکر کردن بهش شب رو به صبح میرسوندم . ارزویی که حالا به یقین پیوسته بود اما همه چی اون طور نبود که باید میشد و من میخواستم .

مربی تیمم یه ادم بداخلاق و مغرور بود . فکر میکرد هر چی اون میگه دیگران باید بگند چشم و با ما ها عین یه برده رفتار میکرد و به نظرات و اعتراض های ما اهمیت نمیداد . نمیگم خیلی بد نبود نه خوبی هایی هم داشت اما بدی هاش پررنگ تر بود و مقامش اون رو بدجوری مغرور کرده بود و فقط خودش رو میدید و از خودش برای بچه ها یه غول ساخته بود و هیشکی حق اعتراض به اون و دستورش رو نداشت .

اما من که دختر جسوری بودم و از بچگی یاد گرفته بودم حقم رو از ادما بگیرم نتونستم در قبال رفتار توهین امیز و حرفای گاه غیر منطقیش ساکت بشینم و جوابش رو میدادم و اونم تنبیه های ورزشی سختی رو برام در نظر میگرفت ولی من باز تسلیم نمیشدم و خواسته های چه ها رو

شجاعانه بهش میگفتم و همین باعث شد تا اون ازم کینه بگیره و نسبت به من حس بدی پیدا کنه و بدجور باهام لج بشه .

اون فقط منتظر یه فرصت بود تا من رو برای همیشه از تیم بیرون بکنه اما بازی خوب من فرصتی رو به اون نمیداد و جایی برای اعتراض نداشت .

اما انگار زمونه بازی هایی رو واسه من رقم زده بود و نمیخواست همه چی خوب باشه . یه روز ناهار خالم اینا خونمون بودند و قرار بود بعدش برند گردش اما من به خاطر تمرین نمیتونستم برم و دقیقا همون روز کلید هام رو تو خونه جا گذاشتم و وقتی به مامانم زنگ زدم و موضوع رو بهش گفتم اون گفت به خاطر مهمونا نمیتونه بیاد و کار داره ولی شنتیا پسر خالم رو میفرسته تا کلید رو بهم بده .

شنتیا پسر ۲۳ ساله و خیلی خوبی بود که به تازگی نامزد کرده بود و منم عین برادرم دوشش دارم اما کاشکی مامان اون روز به شنتیا نگفته بود تا این کار رو انجام بده چون این شروع ماجرا بود .

اون روز وقتی شنتیا اومد دم باشگاه و منم رفتم تا کلید رو ازش بگیرم سپیده یکی از بچه های کلاس که کلا با من مشکل داشت و به خاطر اینکه بازیش عین من خوب نبود و ارشد تیم نبود بهم حسادت میکرد و فقط منتظر یه فرصت واسه بدنام کردن و از بین بردن محبوبیت من بین بچه های تیم بود که همین اتفاق هم افتاد و با دیدن شنتیا سریع یه داستان مزخرف ساخت و سریع تو کل تیم پخشش کرد .

اون به همه گفته بود که شنتیا دوست پسر منه و ما باهم رابطه ی خیلی جدی ای داریم و اونم چند بار منو تعقیب کرده و دیده با شنتیا تنها میرم خونشون و یه مشت مزخرف دیگه که باعث شد همه پشت سرم حرف بزنند .

هر چی بهشون توضیح دادم فایده نداشت و وقتی از جانب مربی بهم تذکر داده شد و من رو به خاطر این گناه نکرده از ارشد بودن تیم برکنار کرد و سپیده رو جام گذاشت دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با عصبانیت شروع به دعوا با سپیده کردم و اونم شروع به گفتن حرف های نامربوطی کرد و منم حواسم نبود و بی اراده و از روی عصبانیت نفهمیدم چی شد که یهو هلش دادم و اونم محکم به زمین خورد و از سرش خون جاری شد .

هنوز اون صحنه دقیق جلوی چشممه . چه قدر ترسیدم فقط خدا میدونه . سپیده رو برند بیمارستان و خدا رو شکر چیزی نشده بود و فقط سرش شکسته بود اما همون شکستگی کوچیک کار رو تموم

کرد و مربی که فقط منتظر یه فرصت بود نهایت بهره رو از این ماجرا برد و با نامردی من رو به خاطر عدم اخلاق مناسب از تیم پرت کرد بیرون و هر چی هم به پاش افتادم و التماس کردم و براش توضیح دادم فایده ای نداشت و به همین راحتی تموم رویاهام نقش بر آب شد .

بعد از اون روحیه ام داغون شد . التماس های شوکا و بچه های تیم ، اعتراض پدرم و مادرم هیچ مشکلی رو حل نکرد . پدرم خیلی تلاش کرد حالم رو خوب کنه و من رو به باشگاه بفرسته و کاری کنه از نو شروع کنم اما من که بیرون افتادن رو از تیم رو نابود شدن همه ارزو هام میدیدم دیگه نتونستن والیبال بازی کنم و در عوض سرد شدم و به والیبال بی توجه شدم و نفرتی عجیب از اون مربی پیدا کردم.

مدت ها گذشت و بعد از بیرون رفتن من تیم ضعیف شد و شکست های متداوم جواب اون مربی خودخواه رو داد. شوکا هم دیگه نتونست بدون من بمونه و اونم از تیم خارج شد . با جلسه های متداوم روانشناسی هم حال روحیم خوب شد ولی دیگه هیچ وقت به سمت والیبال نرفتم و کینه عجیبی به دل گرفتم . کینه ای که باعث شده بود به به خودم قول بدم که بالاخره یه روز و یه جایی کار اون مربی رو تلافی کنم .

با صدای شاد شوکا از افکارم بیرون اومدم :

–هورا!!!!!! ست اول رو بردند.

لبخندی زدم و گفتم :

–تو طرفدار کدوم تیمی؟؟

–تیم عقاب . تو چی؟؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

–فرقی نداره امیدوارم همونی که بهتر بازی میکنه ببره .

–این منطقی فکر کردن منو کشته .

خندیدم و کمی به بازی نگاه کردم اما چون مدام خاطرات گذشته جلو چشمام بی اراده زنده میشد به ناچاراهی کشیدم و نگاهم رو از زمین گرفتم و تکیه دادم و به ادمای اطرافم نگاه کردم .

يهو بي اختيار نگام به پسر جوون کنارم که مشغول اس بازی با گوشيش بود افتاد . با حس نگاهم سرشو بالا اوردو نگاهی بهم انداخت . سريع نگام رو ازش گرفتم که باصداش به طرفش برگشتم :

-تو هم حوصله دیدن بازی رو نداری نه؟؟

با لحنی که سعی کردم محکم باشه گفتم :

- اومم نه خیلی . تو چی؟؟

-منم نه . به اصرار دوستام اومدم . الانم دارم به دوست دخترم اس میدم تا زمان زودتر بگذره . هر چی والیبال برام خسته کننده هست در عوض دیبونه ی فوتبالم .

خندیدم و گفتم :

-همه مردا اینطوری اند .

دستی به موهام زد و گفت:

- اوهوم . وای چه موهای باحالی داری پسر .

سريع يه خورده عقب رفتم و به زحمت گفتم:

-ممنون.

همون موقع صدای اروم شوکا اومد :

-روشنا حواست باشه پلیس های امنیتی دارند میان .

پچ پچ کنان دم گوشش گفتم :

-پلیس؟؟!! برای چی؟؟

-همین طوری . برای جلوگیری از شلوغی و این حرفا .

-اوکی حواسم هست .

همون موقع پسره گفت :

-راستی اسمت چیه؟؟

همین طوری یهو گفتم :

-احسان

-منم محمدم . اینا هم دوستام اند .

و بعد دستشو به سمتم دراز کرد . به اجبار لبخندی زدم و بهش دست دادم . نگاه عجیبی به دست انداخت و اروم با شصتش پوستمو نوازش کرد و گفت :

-عجب پوست نرمی داری تو عین دخترا.

با استرس سریع دستمو از دستش درآوردم و در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم :

-خوب من زیاد به پوستم میرسم .

-ایول بابا . خوب حوصله داری .

زورکی با لبخند گفتم :

-دیگه ...

رو به دوستش کرد و گفت :

-علی بین احسان چه موهای باحالی داره . اینقدر نرمه . عین این مو مصنوعی ها .

علی خندید و گفت :

-شایدم واقعا مصنوعیه .

یکی دیگه از دوستاشون گفت :

-نکنه کچلی عمو جون؟؟

وای خدا چه گیری افتادما . سعی کردم با خنده بگم :

-نه بابا مدل موهامه دیگه ...

علی اومد جلو و گفت :

-بزار ما هم یه دستی بزنیم .



سريع خودمو عقب كشيدم و گفتم :

-نه .براى چى ؟؟

-نترس كوچولو .كارى ندارم كه .

محمد- ولش كن على . شايد وسواس داره .

و بعد سه تاشون خنديدند . اخمى كردم و گفتم :

-نه .

على دستشو به سمتم گرفت و گفت :

-ولى من بايد بفهمم چرا نميزارى به موهاى دست بزنيم ؟؟

و سريع قبل اينكه من بتونم از دستش فرار كن محكم موهام رو گرفت و به سمتش خودش كشيد كه باعث شد كلاه گيسم به راحتى از سرم بيفته و موهاى بلندم نمايان بشه و اون سه تا با تعجب زل زدن بهم . محمد گفت :

-يا قمر بنى هاشم . اينكه دختره

على- شايدم از اين پسر هاى دختر نماست .

محمد- ديپونه مگه موهاش رو نميپينى . كجا موهاى پسر اينقدر بلند ميشه ؟؟

توجه همه اطرافيانم بهم جلب شده بود . نزديك بود اشكم در بياذ . شوكا يهو سرشو به طرفم برگردوند و با ديدنم جيغ زد :

-واى روشنا كلا..كلاه گيست ..؟؟

با پريشونى نگاهى به اطراف كردم اه لعنتى افتاده بود رو سكو هاى پايين . همون موقع يكى از پليس ها به قسمت ما رسيد و با ديدن من با تعجب گفت :

-موهاى ، تو ..

يهو اون محمد نامرد داد زد :

-دختره اقاى پليس .

يه مرده از پشت داد زد :

-بگيرديش يواشكي اومده .

يه ادم بي شخصيت هم گفت :

-نه بزاريد باشه ما هم يه حالي ميكنيم .

هر كي يه اظهار نظري ميکرد و همهمه بدی تو سالن به پا شده بود و پليسه هم با بي سيم  
همكاراش رو خبر كرد و حتي بازيكنا هم از بازي دست كشيدند و شانس اوردويم دوربيني در كار  
نبود و فيلم نميگرفتند . من و شوكا با ترس سر جامون خشك شده بوديم و فقط نگاه ميكرديم .

شوكا ارم زير لب گفت :

-روشنا ..

اب دهنمو قورت دادم و با ترس گفتم:

-هوم..

-بايد..بايد ..

داشتم سكته ميزدم به زور گفتم :

-بايد چي شوكا ??

-بايد فرار كنيم .

زير لب گفتم :

-اره ..اره

-تا سه ميشمرم بعد فقط بدو به سمت در خروجي .

با صدای لرزونم گفتم :

-بشمر .

۱-

نگاهم ميون اون همه چشمي كه بهم خيره شده بود به چشم هاي سبز خوشرنگ يكي از بازين ها كه با يه دنيا تعجب زل زده بود بهم افتاد .

۲-

دستام همين طوري ميلرزيد و با ترس مسيري رو كه بايد فرار ميكردم دنبال ميكردم .

۳- حالا بدو روشنا .

و بعد سريع دوتامون بلند شديم و پليس رو كه به سمتم اومد كنار زدم و سريع به دنبال شوکا رفتم و همين طوري مردم رو كنار ميزديم و چند نفری رو هم انداختيم زمين .

ولي الان اينا مهم نبود فقط مهم بود كه فرار كنيم. همين و بس .

تند تند ميدويدم و هر از گاهي به عقب و پليسي كه دنبالم بود نگاه ميكردم . پليسه بلند گو رو از دست يكي گرفت و گفت :

-تماشاچيان بگيريدشون . بگيريدشون .

اما مردم فقط با تعجب بهمون خيره شده بودند . يهو يه مرد هيكلي اومد جلوم و قبل اينكه بتونم فرار كنم دستمو محكم گرفت . با التماس بهش خيره شدم و زير لب گفتم :

-بزار برم . تو رو خدا ...

-محاله دختر جون .

يهو يه پسر جوون كه كنارش بود رو به دوستاش گفت :

- بچه ها پايه ايد بچه ها به اين دختر جوون كمك كنيم؟؟

اونا هم همزمان گفتند :

-پايه ايم .

بعد همشون ريختن سر اون مرده و به زور جداش كردند و همون پسر كه دوستاش رو خبر كرد رو بهم گفت :

-برو ابجي . فقط تند برو ما جلو پليسه رو ميگيرم .

با لبخند گفتم :

–ممنون.

و بعد با دیدن پلیس که داشت نزدیک میشد سریع دویدم . شوکا به دم در رسیده بود و با نگرانی  
نگام میکرد فریاد زدم :

–تو برو شوکا . برو تا نگرفتنت . برو ماشین رو روشن کن .

و بعد کلید ماشین ر از جیبم دراوردم و بلند به سمت شوکا پرتابش کردم که کمی جلوتر ازش رو  
زمین افتاد و اونم سریع ورش داشت و خواست چیزی بگه که با دیدن پلیسی که به سمتش  
میدوید سریع مجبور شد فرار کنه . شانس بدی که آوردیم این بود که پلیسه وقتی دید شوکا با  
نگرانی با من حرف میزنه شک کرد شوکا هم دختره و سریع تو اون گیر و داد کلاه گیس رو  
ناگهانی کشید ، و گرنه نمیفهمیدند اونم دختره و لااقل مشکلی یه وقت براش پیش نمیومد .

سریع جمعیت رو پس زدم و از میله ها پریدم و به زمین بازیکن ها رسیدم و اومدم برم که یهو  
هیکل ورزشکاری یه بازیکن جلوم ظاهر شد و قبل اینکه بتونم ازش رد بشم با دست های  
محکمش دستم رو گرفت و نگه‌م داشت .

قدش خیلی بلند بود و تقریبا من با قد ۱۸۰ تا روی سینه اش بودم . اروم و با ترس سرمو بلند  
کردم که با همون دو تا چشم سبز که اون موقع بهم خیره شده بود مواجه شدم . با التماس گفتم :  
–خواهش میکنم بزار برم .

یکی از بازیکن ها گفت :

–ولش نکنیا شایان . نگهش دار تا پلیسه بیاد پایین .

اشکام سرازیر شد و با التماس گفتم :

–تو رو خدا ولم کن خواهش میکنم .

اروم گفت :

–برای چی اینکارو کردی ؟؟

–من .. من ...

ترس و گریه ام نداشت حرفی بزنم و درست همون لحظه که پلیس نزدیک شده بود و دیگه کلا ناامید شده بودم یهو دستام رو ول کرد و گفت :

– فقط برو . سریع . برو ..

با تعجب نگاهش کردم و قبل اینکه بخوام حرفی بهش بزنم یا ازش ممنون شم با دیدن پلیس که دقیقا در دو قدمی ام بود بیخیال شدم و سریع به سمت در خروجی دویدم و از باشگاه خارج شدم و مامور دم در باشگاه رو هم پس زدم و شوکا هم سریع جلوم ترمز زد و منم سوار شدم و به سرعت گاز داد و از باشگاه دور شدیم .

شوکا تو یه کوچه خلوت خیلی دور از باشگاه نگه داشت و نگاهی به عقب انداخت و گفت :

– نه خدا رو شکر پیدامون نکردند .

در حالی که از شدت هیجان نفس نفس میزدم نگاهی به شوکا انداختم و اروم و با ناباوری گفتم :

– وای شوکا دیدی چی شد ؟؟

یهو شوکا طاقت نیورد و زد زیر گریه و اشک های منم شدت بیشتری گرفت . خیلی ترسیده بودیم . خیلی ...

شوکا دستمو گرفت و گفت :

– ببخشید روشنا جونم . تو رو خدا ببخشید .. به خدا سیصد دفعه خودمو لعنت کردم . چیزی که نشد ؟؟

اروم اشکامو پاک کردم و گفتم :

– نه خوبم . تو چی ؟؟

– منم خوبم . بازم معذرت میخوام . همش تقصیر من و این فکر احمقانه ام بود .

– مهم نیست شوکا . خوبه که فهمیدی اشتباه کردی . نیازی نیست دیگه عذرخواهی کنی .

با محبت دستمو گرفت و گفت :

– تو خیلی خوبی روشنا . خیلی ...

لبخندی زدم و گفتم :

-وای ولی خدا رو شکر به خیر گذشت .

-اوهوم . خدا رو شکر . راستی بگو ببینم چه جوری کلاه گيست افتاد ؟

شروع کردم جریان رو براش تعريف کردن و دوتامون از اين مدل لو رفتيم کلی بعد از اشک هامون خنديديم و بعد از اينکه نفسی تازه کرديم و حالمون جا اومد راه افتاديم .

در رو با کلید باز کردم و اروم داخل شدم . يواشکی کل خونه رو گشتم فقط مامان خونه بود که توی اتاق خوابیده بود .

نفس راحتی کشيدم و به سمت اتاقم رفتم و سريع لباس های پسرونه رواز تنم خارج کردم و يه دست لباس راحتی پوشيدم و لباس های اشکان رو هم توی کمد جاسازی کردم تا بعدا بدم به شوکا .

روی تخت دراز کشيدم و به کاری که کرديم فکر کردم . باورم نميشد چيكار کرده بودم؟؟!! پوفف خدا رو شکر به خیر گذشت در عوض درس عبرت شد تا ديگه از اين ريسک های مسخره نکنم و الکی هم تو سالن با کسی دوست نشم . هه...

يهو ياد چشم های اون بازيکن افتادم . اسمش چی بود؟؟ انگار قبلا تو تيم ندیده بودمش . قبلنا که واليبال کار ميکردم یکی از برنامه های اصليم ديدن بازی تيم های کشور خودمون و کشور های ديگه بود تا بتونم فن هاشون رو ياد بگيرم واکثر بازيکن هارو ميشناختم اما اين یکی رو نه .

خوب چند سالی از اون اتفاق گذشته بود و حتما بازيکن ها عوض شدند اما نميدونم چرا چشم هاش خیلی برام آشنا بود . انگار که قبلا تو مایه های اين چشم ها رو يه جا دیده بودم .

نميدونم هر چی فکر ميکنم يادم نمياد مهم نيست روشنا . ولی به نظر بازی کن خوبی ميومد چون دلش به رحم اومد و دستمو ول کرد .

بی اراده با يادداوری کارش لبخندی رو لبم جا گرفت و در حالی که به امروز و اون چشم های سبز اشنا فکر ميکردم اروم چشمام بسته شد .....

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بيدار شدم . عادت داشتم صبح ها ساعت ۶ هر روز که خوابون ها تقريبا خلوته برم پياده روی يا دو اهسته انجام بدم .

به سلامتيم خيلي اهميت ميدادم و ورزش رو هم عامل مهم اون ميدونستم . از اتاق رفتم بيرون ، همه خواب بودند و فقط بابا بود كه زودتر از من بيدار شده بود و رفته بود اداره . دست و صورتم رو شستم و بعد از خوردن يه ليوان شير رفتم تا حاضر شم .

يه شلوار ورزشي مشكي با يه مانتو کوتاه طوسي و خنك پوشيدم و شال مشكيم رو هم سرم كردم و با زدن يه رژ ملايم كرم از اتاق خارج شدم و بعد از پوشيدن كتوني هام از خونه خارج شدم .

هوا خيلي خوب بود و هنوز از اون افتاب داغ و سوزان خبري نبود و نسيم ملايمي ميوزيد . مسيرم رو به سمت پارك مورد علاقه ام گرفتم . يه پارك كوچيك كه تقريباً نزديك خونمون بود . گل هاي رنگارنگش و درخت هاي بلندش ك سايه هاي خنكي رو واسه رهگذر ها درست كرده بود با فواره ي اب وسطش ازش يه پارك قشنگ و زيبا رو كه پاتوق نشستن پيرمرد ها و جوون هاي عاشق بود رو درست كرده بود .

ديگه به پارك رسيده بودم و شروع كردم به دو اهسته و همين طوري اطراف پارك رو ميدويدم و هواي تازه رو نفس ميكشيدم كه يهو صدائي رو پشت سرم شنيدم و برگشتم بينم چيه كه محكم به يه نفر برخورد كردم واگه اون فرد بازو هام رو نگرفته بود حتما دوتامون پرت شده بوديم زمين .

سريع سرمو بلند كردم تا عذرخواهي كنم كه با ديدن اون چشم هاي سبز ماتم برد . اونم داشت با تعجب به من نگاه ميكرد و اروم زمزمه كرد :

-تو ...

سريع خودمو از دستاش جدا كردم و به زحمت گفتم :

-من معذرت ميخوام متوجه نشم .

اونم سريع به خودش اومد و گفت :

-نه خواهش ميكنم مشكلي نيست . ولي بهتره از اين به بعد بيشتر حواستون رو جمع كنيد .

-اه بله يهو يه صدائي شنيدم حواسم پرت شد . معذرت ميخوام .

لبخندي زد و گفت :

-مشكلي نيست .

بعد انگار که خیلی دوست داشت سوالش رو بپرسه بالاخره دست گذاشت رو دودلیش و گفت :

–ببخشید شما همون دختری که دیروز تو سالن بود نیستید؟؟

خواستم انکار کنم که دیدن نه خیلی ضایع هست اون قیافه من رو فیس تو فیس دیده و معلومه من رو یادشه . پس سرمو پایین انداختم و به ناچار گفتم :

–بله خودمم.

–میتونم بپرسم چرا اون کار رو کردید؟؟

سریع گفتم :

–من واقعا فقط به خاطر دوستم اون کار رو کردم . میدونید اون خیلی علاقه داشت بازی شما رو ببینه و به همین خاطر اون ریسک رو کرد و منم برای خوشحال کردنش قبول کردم . واقعا هم معذرت میوام که باعث اشفتگی سالن و توقف بازی شما شدم .

یهو خندید و گفت :

–وای باورم نمیشه چه قدر شما جرعت داشتید که این کار رو کردید .

لبخندی زدم و گفتم :

–دیگه ...

–که این طور . خواهش میکنم ولی خوب بهتره دیگه از این ریسک ها نکنید میدونید اگه بگیرنتون متاسفانه اذیت میشید .

–بله همین طوره . ممنون.

–بابت چی؟؟

اب دهنمو قورت دادم . نمیدونم چرا اینقدر هل شده بودم .نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

–خوب بابت همین که دستمو ول کردید .

لبخندی زد و گفت :



-اها ن خواهش ميكنم . شما و دوستتون به خاطر ماها اومده بوديد تو اون باشگاه و خيلي نامردی بود اگه نگهتون ميداشتم .

يهو انگار به غرورم برخورد كه گفتم :

-نه من به خاطر شما نيومده بودم .

با تعجب گفت :

-يعنی شما از طرفدار های من نيستيد ؟؟

-نه اينطور نيست .

گناهی خيلي ضايع شده بود اما انگار تعجب کرده بود . يه تاي ابروشو بالا انداخت و گفت :

-اها ن باشه مزاحمتون نميشم .

از حالتش خندم گرفته بود .خودمو كنترل كردم و گفتم :

-نه خواهش ميكنم .فعلا .

سرشو تكون داد و از كنارم رد شد . قلبم تند تند ميزد و نميدونم چم شده بود . به خودم گفتم :

-ول كن روشنا . چت شده دختر . اين يه ديدار تصادفی و خيلي عادی بود و نميخواه راجع بهش هم به کسی چيزی بگی . تموم شد رفت .

و سعی كردم بهش فكر نكنم و به راهم ادامه دادم .

چند روزی از اون ديدار گذشت و ديگه منم كم كم فراموشش كردم و فكر ميكردم يه ديدار عاديه اما انگار داستان قرار بود جور ديگه ای پيش بره و من باز اون چشم های اشنا رو ببينم .

اون شب بعد از اون ديدار از روی كنجكاوی و يه حسی كه تو دلم بود رفتم تو نت و به قول بچه ها امارش رو دراوادم . ههه...

اسمش شايان بود . شايان شفاف . ۲۶ ساله و جالب تر از همه اين بود كه اونم كرجی بود . امروز كه ديدمش خيلي تعجب كردم كه اينجا چيكار ميكنه و با ديدن محل زندگيش جواب سوالم رو گرفتم . قدش ۱۹۸ بود و تازه فهميدم چرا بايد گردنم رو كلي ميكشيدم بالا تا ببينمش .

گناهی زنش میخواد بوسش کنه باید نردبون بزاره زیر پاش هه... ادمم اینقدر بلند . هر چند دو متری هم تو تیمشون داشتند و اینم فاصله ای با دو متر نداشت .

عکس های زیادی ازش تو نت و وبلاگ های مختلف بود و کلی دختر قریبون و صدقش رفته بودند و معلوم بود کلی طرفدار داره . خندم گرفته بود . بعضی از دخترا واسش کلی شعر عاشقانه گفته بودند و یکی هم وقتی شایان یکی از بازی ها مصدوم شده بود نوشته بود کلی واسش گریه کرده هه..

دییونه اند اینا به خدا ..هیچ پسری ارزش این کارا رو نداره . میخواد یه پسر عادی باشه یا یه ورزشکار خوشتیپ . مگه چی داره این شایان که اینقدر میخوانش . من که هیچ حسی بهش ندارم و دست پاچی اون روزم هم فقط به خاطر این بود که یه ان ترسیدم به خاطر قضیه ی پلیس و سالن . فقط همین .

الانم تو راه باشگاهم بودم . رفته بودم کلاس رقص ثبت نام کرده بودم . رقص خیلی افتضاح بود و دلم میخواست حد اقل واسه عروسی روشا بتونم چهار تا قر بدم .هه...

نزدیک های باشگاه بودم که دیدم دم در باشگاه کلی دختر و پسر دور یه ادم جمع شده بودند و داشتند ازش عکس و امضا میگرفتند و منم با تعجب بهشون نزدیک شدم ....

با دیدن شایان خیلی تعجب کردم . اون اینجا چیکار میکرد؟؟ حتما داشته رد میشده . اصلا به من چه ..

بی تفاوت سعی کردم خودمو از میون انبوه جمعیت کنار بزنم و به در باشگاه برسم که متوجه نگاه خیره شایان روی خودم شدم . نه نباید نگاش کنی روشنا . سریع چشامو ازش گرفتم و اومدم برم که یهو یکی از دخترا کنارم زد و خواست به شایان برسه که پاش به پام گیر کرد و محکم خوردم زمین .

شایان سریع رو به دختره فریاد زد :

—چیکار میکنید خانوم محترم .!!!؟؟

دختره پرو به جای اینکه بیاد به من کمک کنه بلند شم رو به شایان کرد و با لحن پر از ناز گفت :

—وای ببخشید آقای شفاف . میشه یه امضا بهم بدید؟؟

شایان جمعیت رو کنار زد و نگاه سرزنش آمیزی به اون دختر انداخت و حرفی نزد که حسابی  
حالش جا اومد .

سریع کنارم زانو زد و گفت :

–حالتون خوبه؟؟

و بعد دستشو به سمتم دراز کرد و کمک کرد بلند شم در حالی که زبونمو از درد گاز میگرفتم گفتم :

–میسوزه ..

شایان نگاهی به شلوارم که پاره شده بود و زانو زخم شده ام انداخت و گفت :

–زخم شده . داره خون میاد .

و بعد سریع یه دستمال از جیبش درآورد و روی زانوم گذاشت و گفت :

–بیاید بریم تو باشگاه . باید پانسمان کنی .

سرمو تکیه دادم و به زور از میون جمعیت رد شدیم و داخل باشگاه شدیم و خداروشکر نگهبان

دم باشگاه نداشت کسی بیاد .

روی صندلی نشستیم و شایان هم به یکی از اتاق ها رفت و چند دقیقه بعد با یه باند و چسب و یه

کمد به سمتم اومد و گفت :

–میتونی شلوارت رو بکشی بالا تا برات پانسمان کنم؟؟

اروم گفتم :

–نه نیازی نیست . خودش خوب میشه .

–اما داره خونریزی میکنه .

بعد با یه لحن باحال گفت :

–نگران نباش . من چشمم ناپاک نیست .

خندیدم و گفتم :

–نه ولی خوب اخه ..

-اخه نگو بده بالا .

چاره ای نبود و زانو ام رو دادم بالا و شایان مشغول شد . اروم گفتم :

-کرم رو بده خودم بزنم .

با تعجب گفت :

-برای چی ؟

-خوب بدت نمیداد؟؟ خونی شده ها .

خندید و گفت :

-نه من اونقدر ها هم ناز نازی نیستم .

ابرومو انداختم بالا و گفتم :

-پس اشتباه فکر میکردم .

-فکر میکردی ناز نازی ام؟؟

-اره .

-چرا خوب؟؟

صادقانه گفتم:

-خوب اصولا ادمای مشهور و پولدار خیلی خاکی و داش مشتکی نیستن. اغلب که اینجوریه .

خندید و گفت :

-اره ولی من خدا رو شکر اینطوری نیستم .

شونه هامو بالا انداختم و نگاهی به بیرون و دخترایی که از پشت شیشه خیره شده بودند بهمون و

واسه شایان بال بال میزدند انداختم و با خنده گفتم :

-الان فکر کنم بری بیرون چند تا دختر از قصد خودشون رو بندازند زمین تا پاشون رو براش

پانسما کنی .

خندید و گفت :

–اما من اين کارو واسه هر کسی نميکنم.

لبخند مرموزی زدم و گفتم :

–اها ن جالب شد . پس چرا واسه من ميکنی ؟؟

تو چشم خيره شد و گفت :

–چون تو با اونا فرق داری .

و بعد از سر جاش بلند شد . خندیدم و دستی به زانوام زدم و گفتم :

–چه فرقی ؟؟

–ديگه ديگه ..

–اا بگو ؟؟

–خوب مثلا تو طرفدار پر و پاقرص من كه نيستی و از هر رفتار من عين اينا ذوق زده نميشی و فكر و خيال نميكنی .

–هه..منظورت رو فهميدم . اره اين ويژگی دختر است كوچك ترين رفتار محبت اميزی از يه پسر بيند منتظر مراسم خواستگاری ميشن.

خندید و گفت :

–دقیقا همین طوره . ولی تو اينطوری نيستی .

شلوارم رو كشيدم پايين و حرفی نزدم . از جام بلند شدم و گفتم :

–بابت پام ممنون.

–خواهش ميكنم طرفدار های من اين بلا رو سرت اوردند و منم مجبور بودم جمع و جورش كنم .

–اها ن مجبور بودی . اره خوب ..

خندید و گفت :

-تو که برات مهم نیست از ته دل باشه یا نه ..

میخواست حال منو بگیره و کاملاً معلوم بود . سریع گفتم :

-اصلاً ...

بعد کیفمو برداشتم . با این زانو دیگه نمیتونستم درست حسابی راه برم چه به این که برقصم .  
پس زیر لب خداحافظی ای ازش کردم و از باشگاه خارج شدم .

خدا رو شکر ماشین رو آورده بودم اما کمی دورتر از باشگاه پارکش کرده بودم . سوار شدم و راه افتادم .

به خونه که رسیدم هر چی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد . یهو یادم اومد امروز روشا و مامان و بابا ناهار خونه ارمینشون دعوت بودند و منم که اصلاً حوصله داداش پرو و کنه ارمین رو که همش میخواست عین بقیه دوست دخترهاش مخ منم بزنه نداشتم و برای همین با کلی دلیلی چرت از رفتن به اونجا شونه خالی کردم .

خدا رو شکر کلید رو صبح برداشته بودم . در رو باز کردم و سوار اسانسور شدم .

داخل خونه شدم و کیفم رو روی مبل پرت کردم و رفتم تو اشپزخونه اب بخورم که زنگ ایفون به صدا در اومد . با تعجب به سمتش رفم و زیر لب گفتم :

-وای یعنی کیه؟؟ حوصله مهمون ندارم خدا جون .

که با دیدن چهره شایان چشام چهار تا شد و گفتم :

-وای این اینجا چیکار میکنه؟؟ ادرس رو از کجا آورده؟؟ نکنه قصدی داره؟؟

صدای دوباره زنگ از فکرم بیرونم آورد . سرمو تگون دادم و گفتم :

-بیخی روشنا . پسر خوبیه . بیخود فکر بد به دلت راه نده .

و جواب دادم :

-بفرمایید .

-بیخشید همه زنگ ها رو زدم اما اشتباه بود . شما همون دختر خانمی هستید که امروز تو باشگاه بودید؟؟

از حرفش بلند خندیدم و گفتم :

-نیازی هستم .

خندید و گفت :

-مطمعن شم؟؟

-شک داری؟؟

-اره خوب تا اینجا چند تا از همسایه ها بد سرکارم گذاشتند .

-مشهوری و هزار تا دردسره دیگه ..حالا چیکار داشتی؟؟

-خوب تا مطمعن نشم خودتی که نمیتونم بگم .

-بابا صدام اشنا نیست برات؟؟

-چرا ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

پوفی زیر لب کشیدم و گفتم :

-اوکی بیا بالا خودم رو ببین .طبقه ٤

-باشه اومدم .

دوباره خندیدم . از دست این پسر ..حالا جدی چیکارم داشت؟؟بدجور کنجکاو شدم . حدس  
میزنم همسایه ها صدام رو شنیدند و فردا دخترا میرزند سرم تا بفهمند جریان چیه؟؟!! هههه....

با شنیدن صدای زنگ به سمت در رفتم ..

شایان از اسانسور خارج شد و با لبخند نگام کرد و گفت :

-سلام خوبی؟؟

خندیدم و گفتم :

-اوه نه اصلا ..

-چرا؟؟

-چون شدیداً شوکه شدم . ادرس خونه رو از کجا آوردی ؟؟

-خوب راستش تعقیبت کردم .

-چی ؟؟؟ اوه خدا ..

-ببخشید مجبور شدم .

-برای چی اخه ؟؟

خندید و گفت :

-دعوتم نمیکنی تو ؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

-اوه اگه اینجا اروپا بود حتما ولی میدونی اینجا ایرانه و فکر نکنم یه دختر تنها صلاح باشه یه پسر  
غریبه رو راه بده خونه.

ابروشو بالا انداخت و گفت :

-حتی اگه اون فرد یه ادم مشهور و باحالی مثل من باشه ؟؟

-اره هر کی میخواد باشه . تو فرقی با بقیه برای من نداری .

لبخندی زد و گفت :

-اوکی اصراری ندارم . خوب میخواستم گوشیت رو بهت بدم .

با تعجب گفتم :

-گوشیم ؟؟

-اوهوم تو باشگاه از کیفیت افتاد .

یهو سرمو برگردوندم و با دیدن کیفم که زیپش باز بود گفتم :

-وای اره اصلاً حواسم نبود .

گوشیم رو به سمتم گرفت و گفت :



-تو رفتی چند دقیقه بعد متوجه شدم گوشین رو زمین افتاده و تا اومدم بیرون تو داشتی میرفتی و منم سریع طرفدار ها رو کنار زدم و اومدم دنبالت ..

-اوه پس الان کلی شایعه پشت سرت درست میکنند؟؟

شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

-مهم نیست . مردم در هر صورت حرف در میارند . من برای اونا زندگی نمیکنم.

-با این حرفت کاملا موافقم . واقعا ممنون .

-خواهش میکنم . خوب من دیگه میرم . کاری نداری ؟؟

به شوخی گفتم :

-دوست داری بیا تو حالا ؟؟

خندید و گفت :

-میام ها ؟؟

-اوه نه تو پرو تر از اونی هستی که بشه باهات شوخی کرد .

خندید و سرشو تگون داد و همون موقع اسانسور اومد و اونم خداحافظی زیر لب کرد و داخل اسانسور شد . لبخندی زد و به گوشیم نگاه کردم . بچه با معرفتی به نظر میرسید هر چند من نباید حسی بهش پیدا کنم . نباید ...!!

دو سه روزی از اون روز گذشت و الانم شوکا اومده بود پیشم . نمیدونم چی شد که واسش جریان این چند بار دیدارمون رو تعریف کردم .

شوکا با تموم شدن حرفام جیغ زد و گفت :

-تو چی گفتی ؟؟ وای باورم نمیشه .

خندیدم و گفتم :

-خوب حالا ..چیز مهمی نبود که .

-مهم نبود؟؟!! این محشره دختر . تو با شایان شفاف از نزدیک ، فیس تو فیس حرف زدی تازشم پات رو پانسمن کرده و از تو جلوی طرفدار هاش دفاع کرده و دستش به پات خورده و برات کرم مالیده و دم خونتونم اومده . وای این عالیه ..میتونی کلی پز بدی ....

-دییونه ..پز چیه؟؟ بابا طرف دوست پسرم که نیست . فقط دو تا برخورد عادی بود همین .  
-این اولشه . مطمئنا از تو خوشش اومده .

-نه خیرم . ما به هم هیچ حسی نداریم . اصلا هم برام مهم نیست که اون شایان شفافه و معروف . اون واسه من یه فرد عادیه .

-من که جای تو بودم دو دستی میچسبیدمش تا فرار نکنه.  
خندیدم و گفتم :

-هه ..نه ممنون من علاقه ای به این کار ندارم . الانم بیخی . بگو راستی کی باید پایان نامه رو تحویل بگیریم؟؟

-هنوز مونده . تقریبا دو هفته دیگه ..

-اوهوم . امیدوارم یه موضوع خوب گیرم بیفته . با این شانسی که من دارم مطمئنا بدترین موضوع بهم میفته .

-اتفاقا شانس داری که اینقدر شایان رو میبینی .

-باز شروع کرد کلا بیخیال شو خوب؟؟!!

شوکا خندید و سرشو تکیه داد هر چند تا لحظه ای که خنمون بود فقط و فقط از شایان حرف زد و فکر منم یه نمه مشغول کرد ..هه...

مامان داد زد :

-روشنا تلفن رو جواب بده .

-باشه ..

به سمت تلفن رفتم و با جواب دادن صدای عمو امیر تو گوشم پیچید :

-الو ..

-سلام عمو جون .

-تویی روشنا؟؟

-بله عمو .

-خوبی عمو جون؟؟

-ممنون شما خوبی؟؟زن عمو خوبه؟؟

-اره عزیزم . همه خوبند . بابات خونه هست؟؟

-نه سرکاره .

-مامان چی؟؟

-اره اینجاست .

-پس بی زحمت گوشی رو بده بهش .

-باشه حتما . سلام برسون عمو . راستی نی نی کوچولو چطوره؟؟کی به دنیا میاد؟؟

خندید و گفت :

-به زودی عمو جون . حالشم خوبه .

-خدا رو شکر . فعلا خداحافظ .

-خداحافظ عزیزم .

گوشی رو دادم به مامان و نشستم رو مبل و مشغول دیدن تلویزیون شدم . مامان بعد از پایان صحبتش اومد نشست کنارم و گفت :

-روشنا مادر؟؟

-جونم مامان .؟؟

-میدونی راستش حال زن عمو یکم بد شده .

-یعنی چی؟؟ پس چرا عمو هیچی به من نگفت؟؟

-حتما نخواسته ناراحت شی . میدونی که زن عمو نازایی داشت و به زور هزار قرص و دکتر بچه دار شدند .

سرمو تکون دادم و مامان ادامه داد :

-اینم میدونی که اونا به خاطر کار عموت تنها تو شمال زندگی میکنند و مامان و بابای زن عموت هم فوت کردند و عموت هم باید بره ماموریت .

-میدونم مامان . چرا مثل بچه ها باهام حرف میزنی؟؟ بگو چی شده دیگه؟؟

-خوب عموت قراره بره ماموریت دوباره و نگران اینکه زن عمو رو تنها بزاره و مادر بزرگتم که خدا رحمتش کنه نیست تا به عروسش برسه و واسه همین عموت زنگ زد تا من و بابات یه دو روزی بریم اونجا بمونیم و منم مواظب زن عموت باشم چون ماه های اخرشه .

-بابا مرخصی میتونه بگیره؟؟

-اره مادر زیاد طلب داره و اینطوری حال و هواشم عوض میشه .

-اوکی مشکلی نیست . حتما به خاطر زن عمو برید . من پیش روشا هستم دیگه .

-نمیای باهامون؟؟

-نه مامان کلاس رقص دارم و کلاس زبانم ترم جدیدش از پس فردا شروع میشه و نمیخوام جلسه اولی رو غیبت کنم .

-باشه . روشا هم نمیداد پس شما دو تا خواهر بمونید . نگرانتون نباشیم دیگه ..

-نه مادر من بچه که نیستیم . کی میرید؟؟

-الان به بابت زنگ میزنم ردیف کنه امشب بریم .

سرمو تکون دادم و مامانم رفت . هورااا چه حالی بده دو روز مجردی با خواهرم . کلی خوش میگذره ..هر چند امیدارم زایمان زن عمو هم با موفقیت باشه .بله..!!

داشتم از باشگاه خارج ميشدم كه شايدان رو ديدم . با ديدنم چشاش برقي زد و گفت :

-سلام چطوري؟؟

لبخند زدم و گفتم :

-خوبم مرسى .

-اينجا چيكار ميكنى؟؟

-كلاس ميام .

-جدى؟؟

-اوهوم . تو چى؟؟

-منم اينجا واليبال ياد ميدم . در واقع مربى ام .

-واقعا؟؟چه جالب .

-تو كلاس چى مياى؟؟

-رقص ..

خنديد و گفت :

-خوبه ..

-اره ديگه لااقل تو عروسى و تولد ابروى ادم با رقصش نميره .

خنديد و چيزى نگفت . دو تامون از باشگاه خارج شديم . بارون به طرز وحشناكى ميومد . با هييجان گفتم :

-اوقف چه بارونى مياى .

-اره ماشين دارى؟؟

-نه از شانس گندم ماشين بابام خراب شده بود با ماشين من رفت .

-پس الان چه جورى ميرى خونه؟؟

-نميدونم پياده يا فوقش يه اژانس ميگيرم .

-فكر پياده رو نكن . تو اين بارون بي شك سرما ميخوري . من ميرسونمت .

سريع گفتم :

-اوه نه نيازي نيست .

-تعارف نكن . ادرس خونتون رو كه بلدم . خيلي از خونم دور نيست .

-زحمتت نميشه؟؟

لبخندي زد و گفت :

-نه بابا . بيا .

و بعد داخل ماشين شد و منم لبخندي زدم و به سمت ماشين رفتم ..

شايدان جلوي در خونه نگه داشت . لبخندي زدم و گفتم :

-ممنون كه رسونديم .

-خواهش ميكنم.

از ماشين پياده شدم و به سمت در رفتم . اما شايدان همين طور ايستاده بود و انگار منتظر بود داخل

شم بعد بره ولي هر چي زنگ رو ميزدم كسي جواب نميداد . شايدان كهديد همين طوري وايسادم

از ماشين پياده شد و گفت :

-مشكلي پيش اومده؟؟

-نه فقط كسي درو باز نميكنه .

-كسي نيست خونه؟؟

- پدر و مادرم رفتند ديروز مسافرت . ولي چرا خواهرم روشا هست ولي نميدونم چرا در رو باز نميكنه .

-خوب شايد خوابه يا حمومه .

-نميدونم شايد ..

-کلید نداری؟؟

-نه کلا انگار روز بدشانشی منه .

خندید و گفت :

-نفوذ بد نزن .

اهي کشیدم و گفتم :

-تو برو مزاحمت نمیشم .

-پس تو چی؟؟

-چاره ای نیست باید فعلا همین جا بشینم تا بالاخره خواهرم در رو باز کنه .

-نه اینطوری سرما میخوری . اصلا این کار رو نکن .

-پس چیکار کنم؟؟

تو فکر فرو رفت و کمی بعد گفت :

-خوب میدونی میخوام یه پیشنهادی بهت بدم ولی میترسم برداشت بدی کنی .

-چه پیشنهادی؟؟

-مطمئن باشم فکر بدی دربارم نمیکنی؟؟

-اومم خوب بستگی داره چی باشه .

-پس میکنی . هیچی بیخیال .

خندیدم و گفتم :

-نه خواهش میکنم بگو . من الان حسابی فضولیم گل کرد .

-نه ، نه بیخیال ..

-باشه بابا فکر بد نمیکنم.

-قول بده؟؟

-او کی قول .

-میگم خونه من همین نزدیکی هاست دوست داشتی بیا اونجا .

با تعجب گفتم:

-بیام خونه تو؟؟

سریع گفت :

-خانم نیازی من منظور بدی ندارم واقعا . فقط به خاطر خودت میگم تا سرما نخوری .

خواستم سریع بگم نه که یه حسی تو دلم گفت قبول کنم . نمیدونم چرا ولی اعتماد عجیبی به شایان داشتم و یه حسی تو دلم میگفت پسر خوبی هستش و کاری نمیتونه بکنه .

پس بی اراده یهو گفتم :

-باشه میام .

سوار ماشین شاستی بلند شایان شدم و اون هم راه افتاد . تو راه بودیم که پرسید :

-راستی به یه چیز جالب توجه کردی؟؟

-چی؟؟!!

-اینکه من و تو هی اتفاقی هم رو میبینیم .

-اره جالبه .

-و جالب تر از اون اینه که من هنوز اسمت رو نمیدونم .

خندیدم و گفتم :

-اره راست میگی . روشنا صدام کن .

زمزمه کرد :

-روشنا ..اسم قشنگیه .

-ممنون .



-خوب تو كه به سلامتي اسم من رو ميدوني؟؟

خنديدم و گفتم :

-اره البته قبلا نميدونستم ولي از صدقه سري طرفدارات ادم مي فهمه .

-طرفدارام يا به كمك امار توي اينترنت؟؟

خنديدم و چيزي نگفتم . شاينم خنديد و گفت :

-موزيك دوست داري گوش بدی؟؟

-اره حتما .

-چه سبك هايي گوش ميدي حالا؟؟

-من اهنگ هاي قديمي و اروم مخصوصا صدای فرهاد رو دوست دارم .

-جدي؟؟

-اره چطور؟؟

لبخندي زد و گفت:

-چه جالب . منم همين طور .

بعد ضبط رو روشن كرد و گفت :

-اين اهنگ مورد علاقه منه .

و بعد هم اهنگ ايینه از فرهاد كه اتفاقا اهنگ مورد علاقه منم بود رو گذاشت و با شروعش دو

تامون تو حس اهنگ فرو رفتيم و ديگه حرفي نزديم .

می بينم صورتمو تو آينه با لبی خسته می پرسم از خودم

اين غريبه كيه از من چي می خواد

اون به من يا من به اون خيره شدم

باورم نمی شه هرچی می بينم

چشامو يه لحظه رو هم مي دارم  
به خودم مي گم كه اين صور تكه  
مي تونم از صور تم برش دارم  
مي كشم دستمو روي صور تم  
هر چي بايد بدونم دستم مي گه  
منو توي آينه نشون ميده  
مي گه اين تويي نه هيچ كس ديگه  
جاي پاهاي تموم قصه ها  
رنگ غربت تو تموم لحظه ها  
رو بروي صور تت تا بدوني  
حالا امروز چي ازت مونده به جا  
آينه ميگه تو هموني كه يه روز  
مي خواستي خورشيد رو با دست بگيري  
ولي امروز شهر شب خونه ت شده  
داري بي صدا تو قلبت مي ميري  
مي شكتم آينه رو تا دوباره  
نخواد از گذشته ها حرف بزنه  
آينه مي شكته هزار تيكه مي شه  
اما باز تو هر تيكه ش عكس منه  
عكسا با دهن كجي بهم مي گن  
چشم اميد رو ببر از آسمون

روزا با همدیگه فرقی ندارن

بوی کهنگی میده تمومشون..

آیینه /فرهاد

شایان جلوی خونه نگه داشت و گفت :

-همین جاست . پیاده شو .

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم . خورش یه خونه ویلایی دوبلکس زیبا بود و نمای قشنگی داشت . شایان در رو باز کرد و کنار رفت و گفت :

-بفرمایید خانوما مقدم ترند .

-اون که بله ..حتما ..

بعد داخل شدم . یه حیاط بزرگ و با صفا پر از گل و درخت داشت . شایان همون طوری که کنارم راه میرفت گفت :

-گل دوست داری ؟؟

-اره عاشق گلم . خیلی قشنگه . باغبون درست کرده ؟؟

-نه خودم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-خودت ؟؟

خندید و گفت :

-عجیبه .

-نه ..ولی خوب اره فکر نمیکردم مردا خیلی حوصله این کار ها رو داشته باشند . مردایی که تو کار باغبونی نیستند منظورمه .

لبخندی زد و گفت :

-پس معلومه تو درباره ی من خیلی چیزا رو نمیدونی . نه من اتفاقا عاشق اینکارم .

-اره خیلی لذت بخشه . همیشه دوست داشتم خونه خودم و همسرم یه حیاط بزرگ پر از گل داشته باشه یا یه گلخونه . یه جورایی مثل اینجا .

-ایشالا ..

خندیدم و حرفی نزدم . شایان گفت :

-میخوای بریم تو تا بیشتر از این خیس نشدیم .

سرمو تکون دادم و با هم به داخل خونه رفتم . داخل خونه هم خیلی شیک و زیبا بود و با وسایل زیبا و لوکس تزئین شده بود .

شایان گفت :

-خوب من میرم لباس هام رو عوض کنم الان میام .

-باشه راحت باش .

خواست از پله ها بره بالا که یهو برگشت و گفت :

-پس تو چی؟؟

-یعنی چی پس من چی؟؟

-یعنی لباس هات خیسه سرما میخوری .

-نه مهم نیست خشک میشه .

-اینطوری که نمیشه . یه دقیقه بیا بالا .

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-واسه چی؟؟

-بیا میفهمی .

دست گذاشتم رو ترسم و رفتم بالا . شایان وارد یه اتاق خواب بزرگ شد و به سمت کمد رفت و با باز کردنش کلی لباس زنونه جلو چشمم نمایان شد . شایان لبخندی زد و گفت :

-بیا هر کدوم رو که دوست داشتی بپوش تا سرما نخوری .

لبخندی زدم و با شیطننت گفتم :

-ممنون فقط يه سوال اينجا احيانا مال خانومتونه؟؟

شايان بلند خنديد و گفت :

-نه بابا زنم کجا بود؟؟

-اهاان فهميدم پس براي دوست دخترته .

-اونم نه .

-پس کلا موزون لباس داري نه؟؟

-اينم نه ..

-اا پس چيه؟؟

شايان خنديد و گفت :

-من خواهرم کانادا زندگي ميکنه و از اونجايي که پدر و مادرم توي يه سانحه فوت شدند خواهرم هر چند وقت يک بار که مياد ايران مياد خونه من و ديگه کلا يه سري لباس اينجا گذاشته تا هي نياد و بيره .

اروم گفتم :

-بابت پدر و مادرت متاسفم . خدا رحمتشون کنه.

اهي کشيد و گفت :

-ممنون. خوب من ميرم پايين تا راحت باشي .

لبخند کمرنگي زدم و سرمو تگون دادم . گناهي از چشماش معلوم بود با يادداوريش ناراحته .

به سمت کماذ رفتم و يه شلوار مشکي و يه بلوز اسين بلند سورمه اي ساده پوشيدم و شال مشکيم رو سرم کردم و رفتم پايين ...

تو اينه نگاهی به خودم کردم و يهو عذاب وجدان گرفتم . احساس بدی پیدا کردم که تو خونه يه پسر غريبه ام واقعا چرا اينقدر راحت بهش اعتماد کردم؟؟!!!! من که اينطوري نبودم که اينقدر

راحت با پسرا گرم بگيرم و تنها دوست پسرم عمرم هم همون احسان بود که به اصرار شوکا شکل گرفت و زودم تموم شد و خودمم خیلی پشيمون شدم و بعد اون يه قفل زدم روی قلبم .

پس چرا الان اينقدر راحت قبول کردم ؟؟

خوب ما همه فاميلامون تهران بودند و فقط ارمين بود که اونم دوست نداشتم برم خونشون به دليلی وجود برادرش و با دوستانم هم با کسی غير از شوکا اونقدر صميمی نبودم که برم پيشش و امروز هم شوکاشون مهمون داشتند و خجالت میکشيدم مزاحمشون بشم و چاره ای نداشتم .

با اين فکر کمی اروم شدم و به خودم گفتم :

-اروم باش روشی . تو که کار بدی نکردی . اگه نميومدی مجبور بودی تا کی زیر بارون بشینی .

اهی کشيدم . از اومدنم پشيمون بودم اما يه حسی تو دلم باعث ميشد به شايان اعتماد داشته باشم . حسی که نميدونم چی بود و از کجا اومده بود .

سرمو تگون دادم و همه چی رو به خدا سپردم و رفتم پايين .

شايان تو اشپزخونه بود و داشت چایی ميریخت . با دیدنم گفت :

-اندازت بود ؟؟

فکر کنم بايد باهاش سرد تر حرف ميزدم تا يه وقت فکر نکنه من ميخوام شیطونی کنم . اره شايد اشتباه کردم اينقدر راحت با پسری که درست حسابی نميشناسمش صميمی شدم معروف ميخواد باشه که باشه ربطی نداره که ..

اره بايد سرد جوابش رو بدم تا بفهمه نبايد پاشو از گلیمش دراز تر کنه بايد مراقب خودم باشم . برای همين سرد و معمولی گفتم :

-اره ..

بعدرفتم و روی مبل تک نفره نشستم . شايان با چایی ها اومد و سینی رو گذاشت رو ميز و گفت :

-بفرمایيد . بخور تا گرم شی .

اروم گفتم:

-ممنون..

بعد بدون اينكه حرفي بزني با اخم هاي تو هم چايي ام رو ورداشتم و داغ داغ مزه مزه كردم .  
شايدان همين طوري داشت با تعجب به قيافه اخمو و تو فكر من نگاه ميكرد . با ناراحتي گفت :

-روشنا ...

سرد گفتم :

-بله ...

-مشكلي پيش اومده ؟؟

اهي كشيدم و گفتم :

-نه ..

سرشو تكون داد و حرفي نزد . چند دقيقه اي تو سكوت گذشت كه شايدان ليوان خالي چايي اش  
رو گذاشت رو ميز و گفت :

-بين روشنا من حدس ميزني تو ناراحتي اينجايي نه ؟؟

به چشاش نگاه كردم و گفتم:

-نه براي چي؟؟

-با من صادق باش . من ناراحت نميشم اگه جوابت مثبت باشه.

-خوب راستش چطور بگم ؟؟

-راحت باش . نيازي نيست الكي تعارف كني .

-خوب راستش اره ..من معذبيم . به نظرم كار درستي نكردم كه اومدم خونه پسري كه فقط چند  
روزه اونم در حد يه ديدار کوتاه ميشناسمش .

-پس چرا اون لحظه قبول كردي ؟؟

كلافه گفتم :

-نميدونم .

لبخندي زد و اروم زمزمه كرد :

-خوشحالم ..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-چی؟؟

سریع گفت:

-هیچی ..میگم بیا بریم .

-کجا؟؟

-دم خونتون . من دوست ندارم تو جایی که دوست نداری باشی .

-نه شایان من ...

پرید وسط حرفم و با لبخند گفت :

-نگران نباش من ناراحت نشدم . حتما خواهرتم تا الان بیدار شده بیا بریم .

لبم رو گاز گرفتم . از گفتن این حرف پشیمون شدم و میترسیدم ناراحت شده . اون گناهی فقط قصدش کمک بود . اه ...

شایان از جا بلند شد و گفت :

-دوباره میگم من اصلا ناراحت نشدم . الانم با همین لباس ها بیا چون با ماشین میریم مشکلی نیست . هر وقت لباس هات خشک شد برات میارم .

-بازم میگم من ..

لبخند زیبایی زد و گفت :

-اروم باش دختر . تو صادقانه حرفت رو زدی و خیلی هم کار درستی کردی .

با دیدن لبخندش منم بی اراده لبخندی زدم و از جام بلند شدم .

همین طوری که تو راه خونه بودیم اروم گفتم :

-اقا شایان بازم معذرت میخوام من منظوری نداشتم .



لبخندی زد و گفت :

-شایان صدام کن . بعدشم من اصلا ناراحت نشدم اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم .

با تعجب گفتم :

-واقعا؟؟چرا؟؟ هر کی جات بود فکر کنم ناراحت میشد .

-من خوشحال شدم برای اینکه ...

-برای اینکه چی؟؟

خندید و گفت :

-هیچی ولش کن ..

-بگو دیگه؟؟

-نه ..نه نمیتونم . خواهش میکنم اصرار نکن .

سرمو تکیون دادم و دیگه حرفی نزدم هر چند فضولیم حسابی گل کرده بود و دوست داشتم دلیلش رو بدونم .

شایان ضبط رو روشن کرد و گفت :

-تو راستی از والیبال خوشت میاد؟؟

-اومم خوب نه خیلی ...

-چرا؟؟ ورزش شیرینیه که ...

اهی کشیدم و زیر لب گفتم :

-اگه میزاشتند شیرین بمونه ...!!

-چی؟؟

سریع به خودم اومدم و گفتم :

-هیچی ...خوب هر کس سلیقه ای داره دیگه ..

-اره خوب ..حيث شد ..

-چرا؟؟

-من پنج شنبه ها ميرم پارک نزديک همين جا با دوستم واليبال بازی ميکنم . اما اين هفته رفته مسافرت گفتم اگه ميتونی تو باهام بيا..

-من؟؟

نگام کرد و گفت :

-اره تو ...مشکلی هست مگه؟؟

-خوب ميدونی ما خیلی هم رو نميشناسيم .

لبخند دلنشینی زد و گفت:

-بده با هم بيشتر اشنا بشيم؟؟

سکوت کردم و ادامه داد :

-البته اگه تو مایل نیستی عیبی نداره ..

-نه فقط تو چرا دوست داری اين اتفاق بيفته؟؟

بعد اروم زمزمه کردم :

-منظورم اينه که چی تو من دیدی که مایل شدی بيشتر اشنا بشيم؟؟

با لبخند گفت :

-نميدونم . تو اولين دختری هستی که اين حس رو دارم که دوست دارم بيشتر بشناسشمت .

ميدونی من تو عمرم تا حالا يه دوست دختر هم نداشتم چون همچين حسی به کسی نداشتم .

البته چرا از خیلی ها ممکن بود خوشم بياد اما با خودم ميگفتم علاقه ی من به اون دختر اونقدر ها نيست که بشه اسمش رو عشق گذاشت و اگه هم باهاش بخوام بيشتر اشنا شم نميتونم نیازهاش رو برطرف کنم و اکثر دخترا هم اين رو نميخوان .

گيج گفتم :

-یعنی چی؟؟

-خوب راستش من خیلی وقت پیش تو حرم امام رضا یه قولی به خودم دادم .

-چه قولی؟؟

-اینکه فقط به دختری بگم عزیزم ، نفسم ، عشقم که واقعا عزیزم باشه ، واقعا عشقم و نفسم باشه . که واقعا حاضر باشم به خاطرش دنیام رو بدم اما همچین کسی رو پیدا نکردم و با هر کی هم خواستم اشنا بشم هیشکی این طرز فکر رو نمیخواست و همشون یه دوست پسری میخواستند که یه سره قربون صدقشون بره و شده به دروغ بهشون بگه عزیزم اما من قول داده بودم .

با تعجب گفتم :

-واقعا؟؟ یعنی تا الان به دختری نگفتی عزیزم؟؟

-نه نگفتم و قسم خوردم فقط به کسی بگم که دوستش داشته باشم .

بعد با لحن شیطونی ادامه داد :

- ولی چرا الان یادم اومد . به یه دختر گفتم .

با تعجب گفتم :

-کی؟؟

-خواهرم .

خندیدم و گفتم :

-اون که اره خواهرته دیگه ..

-اوهوم . تو هم عین بقیه به نظرت این کارم مسخره هست؟؟

سریع و مطمئن گفتم :

-نه ابدآ .. به نظر من این کارت یه مردونگیه . کمتر پسری الان پیدا میشه که اینقدر وجدان داشته باشه که تا از حسش مطمئن نشده زبانش رو به دروغ الوده نکنه .. این واقعا فوق العاده هست ..

ماشین رو دم خونه نگه داشت و توی چشمام خیره شد و گفت :

-واقعا؟؟

منم زل زم تو چشماش و گفت :

-اره واقعا ..

اروم گفت :

-تو اولین کسی هستی که اینو میگی ...

لبخدی زدم و هیچی نگفتم . شایان اهی کشید و گفت :

-ممنون ..

-چرا؟؟

-برای اینکه فهمیدی چی میگم .

لبخندی زدم و گفتم :

-خواهش میکنم .من صادقانه نظرم رو گفتم .

-پس حاضری بیشتر باهام آشنا شی؟؟

-تو هنوز نگفتی چرا میخوای باهام باشی؟؟

اب دهنشو قورت داد و گفت :

-خوب برای اینکه اون معیاری رو که خواستم توی تو دیدم و حس میکنم میتونی درکم کنی و از رفتارت خوشم اومد .

-چه رفتاری؟؟

-اینکه خیلی به پسر ها اهمیت نمیدی و با اینکه من یه فرد معروف بودم اما باهام عادی برخورد کردی و بهم رو ندادی و مهم تر از همه اینکه امروز تو خونه ی من که واست یه پسر غریبه بودم نمودی و از این کارت خیلی خوشم اومد .

ته دلم از گفتن حرفش حس خوبی پیدا کردم . یه حسی که نمیدونستم چیه ولی هر چی بود خوب بود و لبخندی زدم و از اینکه خونه رو ترک کردم خوشحال شدم . شایان پرسید :

– حالا حضری با این ویژگی که در مورد خودم گفتم باهام بیشتر آشنا شی؟؟

قلبم تند میزد و نمیدونستم چی بگم . این ویژگی شایان همونی بود که دلم میخواست پسری که قراره باهاش آشنا بشم داشته باشه... نفس عمیقی کشیدم و تو چشمات خیره شدم و دلم میخواست برای یه بارم که شده حرفی رو که قلبم میگه نه منطق و عقل رو گوش کنم برای همین گفتم :

– باشه فقط من قول نمیدم که از تو خوشم بیاد و برام مهم باشی میفهمی که ؟

سریع گفت:

–اره..اره من وتو الان فقط برای هم دوتا دم عادی ایم و هیچ تعهدی نسبت بهم نداریم..میفهمم .

سرمو تکیه دادم و گفتم:

–ممنون که رسوندیم .

با لبخند گفت :

–خواهش میکنم . پس فردا میای دیگه؟؟

–باشه فقط چه ساعتی؟؟

–۸ صبح میام دنبالت خوبه؟؟

–اره خوبه ..پس من رفتم ..

–خدا حافظ ...

لبخندی زدم و از ماشین خارج شدم و زنگ رو زدم و روشا در رو باز کرد و داخل شدم و شایانم بعد از ورودم گاز داد و رفت .

در رو بستم و خودمو به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم . قلبم تند میزد و باورم نمیشد که من به درخواست شایان جواب مثبت داده بودم . اصلا نفهمیدم اون لحظه چم شد فقط میدونم نتونستم در برابر چشمات مقاومت کنم ..نتونستم ...

در ماشين رو باز كردم و با لبخند رو به شاين گفتم :

-سلام .خوبی ؟؟

لبخندی زد و گفت :

-سلام روشنا خانوم ..خوبم مرسی . اماده ای ؟

-اوهوم . بریم ..

شاين هم سرشو تگون داد و ماشين رو روشن كرد . همون طوری كه ميرفتيم زير چشمی نگاهی بهش انداختم . موهای حالت دار کوتاه با ابرو و ريش مشکی رنگ داشت . چشماش با اون رنگ سبز كم رنگ تو صورتش خیلی به چشم میومد و لب و بينی خوش فرمی داشت. يه تيشرت سفيد هم پوشيده بود كه عضلات بدنش رو به خوبی نشون میداد ...!!

شاين كه نگاه خيرم رو حس كرده بود گفت :

-پسندیدی ؟؟

يهو به خودم اومدم و گفتم :

-هان ؟؟

شاين خنديد و ماشين رو نگه داشت و گفت :

-هيچی شيطون . پياده شو رسيديم .

-ااا چه زود ؟؟

-زود كه نبود . تو حواست يه جا ديگه بود .

اوه پس فهميده..وای ابروم رفتم . سريع قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

-اره ديگه تو فكر درس و پايان نامه اينا بودم .

شاين با خنده گفت :

-بله كاملا مشخص بود ...

خودمم خندم گرفته بود اما سعی کردم به روی مبارکم هم نیارم . شایان توپ رو از صندوق درآورد و گفت :

-راستی روشنا امروز یه نفر دیگه هم هست .

همین طوری که کنارش قدم میزدم و به سمت پارک میرفتم گفتم :

-یه نفر دیگه؟؟مگه قرار نبود خودمون دو تا باشیم؟؟ .

-چرا ولی راستش خالم هم وقتی فهمید میخوام بیام پارک پیله کرد که منم حوصلم سر رفته و میام و هر کاری هم کردم بیچونم نشد .

-میدونه منم هستم؟؟

-راستش نه ..ولی خوب بیاد اینجا بهش میگم . ادم گیری نیست .

-اوکی من مشکلی ندارم . جوونه؟؟

-ای حدودا ۳۰ سالش ایناست ولی هنوز ازدواج نکرده.

- برای چی اخه؟؟

-خوب راستش خالم چند سال پیش نامزد کرده بود اما متاسفانه نامزدش تو یه تصادف فوت کرد و بعد از اون روحیه ی خالم داغون شد و نتونست به مرد دیگه ای فکر کنه .

زبونم رو گاز گرفتم و گفتم :

-چه قدر بد ...متاسفم .

سرشو تکون داد گفت :

-اره گناهی خاله بعد از اون اتفاق افسرده شد ..

-الان چیکار میکنه؟؟شاغله؟؟

-اره مربی ورزشه .

-چه ورزشی؟؟

-والیبال ..

-جدا؟؟ چه جالب ..پس خانوادگی عشق والیبالیید ..

خندید و گفت :

-اره یه جورایی ..راستش خالم عامل اصلی موفقیت من بود از بچگی اون بود که من رو با والیبالی آشنا کرد و شب و روز باهام تمرین کرد تا به اینجا برسم .

-اومم پس معلومه خالت خیلی دوستت داره ؟؟

لبخندی زد و گفت :

-اره بعد از مرگ مادرم من تنها یادگار از خانواده ی خالم و اونم دیوونه وار دوسم داره و خیلی مراقبمه و هر روز بهم سر میزنه .

-که این طور . حالا کی میان؟؟

به ساعتش نگاهی کرد و گفت :

-الان باید برسه . پایه ای یه دست والیبالی تا اون موقع بازی کنم ؟؟

اصلا دوست نداشتیم والیبالی بازی کنم پس بی حوصله گفتم :

-نه بیخیال .بزار خالت بیاد بعد ..

-نه بیا دیگه ..میخوام بینم بازیت چطوره؟؟ بلدی ؟؟

-ای یه چیزایی ...

-پس بگیر ...

بعد توپ رو به سمتم انداخت . توپ رو با دست گرفتم و لمسش کردم . خیلی وقت بود یه توپ والیبالی تو دستم نگرفته بودم . بعد از اون اتفاق قهر کرده بودم با هر چیزی که مربوط به والیبالی میشد ..بی اراده نگاهی به شایان انداختم .پس من پیش اون چیکار میکردم؟؟. اون که عشق والیبالی بود !! اهی کشیدم و نگاهم رو به توپ دوختم . قلبم فشرده شد و نفرت چشام رو پر کرد . من میخوامم جای شایان باشم . من میخوامم رنگ افتخار رو توی چشم های مامان و بابام بینم اما ..اما همه چی خراب شد . چرا خدا؟؟چرا رویاهام به همین سادگی نابود شدند؟؟. ازش متنفرم . از اون مربی نامرد متنفرم !!



شایان با تعجب گفت :

چرا نمیزنی روشنا؟؟

اما من در سکوت با غم به توپ خیره شده بودم و حسرت اون روزایی رو میخوردم که با یه دنیا عشق این توپ رو میگرفتم دستم و باهاش بازی میکردم نه با نفرت...

صدای شایان اومد که داشت با یکی احوال پرسی میکرد و بعد بلند گفت :

خانم خسروی ایشون خاله ی من هستن .

اهی کشیدم و اروم سرمو از روی توپ بلند کردم که با دو تا چشم سبز درست مثل چشم های شایان مواجه شدم !!

نه این امکان نداره ..چند بار پلک زدم و با تعجب نگاهش کردم ..اره اون خودش بود فقط کمی چهره اش فرسوده شده بود ..نه این همون زن بود ...اره خودش ...اون روزم همین طوری با همین چشم ها زل زد تو چشمام و گفت از تیم اخراجی !!

ارهد خودش همون مربی نامرد که رویاهام رو به باد داد .اون همون خانم حسینی هست ...همون زنی که من رو از وایبال متنفر کرد .. همون زنی که ارزو هام رو با بیرحمی ازم گرفت ..همون زنی که غرورم رو زیر پاهش له کرد ..همون زنی که من رو پیش پدرم شرمندہ کرد ...همون زنی که همه چی رو خراب کرد ...اره همون زن ....!!

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم :

ت...ت...تو ...

اونم با تعجب زل زد تو چشمام و گفت :

خودتی روشنا؟؟

شایان با گیجی گفت :

چی شد؟؟ خاله سهیلا شما روشنا رو میشناسید؟؟

سهیلا به شایان نیم نگاهی انداخت و گفت :

چرا این اومده؟؟

شایان با دستپاچگی گفت :

-خوب راستش خاله روشنا ...

پریدم وسط حرفش و با ناباوری رو به شایان گفتم :

-این خالته؟؟اره شایان؟؟

شایان با تعجب گفت :

-اینجا چه خبره؟؟اره خوب مشکلی پیش اومده ..؟؟چرا رنگت پریده روشنا؟؟خوبی؟؟

یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین و با غم بهش خیره شدم . سهیلا اروم زمزمه کرد :

-روشنا من ..

سریع گفتم :

-تو چی هان؟؟اصلا چیزی داری که بگی . ازت متنفرم لعنتی . ازت متنفرم ...

شایان اخمی کرد و گفت :

-چی داری میگی روشنا؟؟

اشکام شدت بیشتری گرفت . دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم . باید خالی میشدم . باید اون

همه فریادی رو که سال ها توی سینه ام حبس کردم ازاد میکردم پس فریاد زدم :

-تو نابودم کردی . همه رویاهام ، ارزوهام رو ازم گرفتی . مگه چیکارت کرده بودم لعنتی؟؟

سهیلا-روشنا کار اون روز تو اشتباه بود اما منم ...

-تو چی؟؟تو بی رحمانه اخراجم کردی . تو به بدترین شکل ممکن مزاجاتم کردی. لعنتی من از

دستی ننداختمش . به خدا از دستی ننداختمش .

سهیلا-اروم باش روشنا . چرا فریاد میزنی دختر؟؟

-ازت متنفرم ..ازت متنفرم ..

شایان اومد سمتم و گفت:

–چته روشنا؟؟ حالت خوبه؟؟ چرا فرياد ميزني؟؟

جيغ زدم :

–نزديك من نشو...ازدوتاتون متنفرم . من ميتونمستم الان جاي شايان باشم ولي تو .. تو ..

ديگه نتونستم ادامه بدم و سريع شروع به دويدن كردم . بايد ميرفتم ...ديگه تحمل نداشتم و يه فرياد هاي شايان هم كه اسمم رو صدا ميزد توجهي نكردم و فقط و فقط ميدويدم ...

نميدونم چه جوري خودم رو به خونه رسوندم و روشا رو كه با نگروني بهم خيره شده بود رو پس زدم و خودمو با گريه انداختم رو تخت....

فقط ميدونم تو دلم يه دنيا نفرت و تنفر جمع شده بود و كلي حسرت و افسوس بابت اين چند سالي كه به خاطر خاله پسري كه خير سرم ميخواستيم باهاش بيشتراشنا بشم هدر رفت...چند سالي كه ميتونست اوج موفقيت من باشه ....

كي فكرش رو ميكرد مني كه يه روز دييوئه ي واليبال بودم و از همه چيم ميزدم تا سر موقع به تمرينام برسم حالا با تموم وجود از واليبال بدم ميومد ...

تقصير خودم بود ..نبايد به سمت شايان ميرفتم . اون يه واليباليسته روشنا . يه واليباليست حرفه اي . يه پسري كه به كمك همون كسي كه باعث شد تو سقوط كني رشد كرد ...پسري كه عامل بدبختي تو عامل خوشبختي اون بود ...چطور ميتونستي با پسري باشي كه عاشق خالش بود ..عاشق همون زني كه تو ازش متنفر بودي ...چطور تونستي به شايان فكر كني تا دوباره برسي به اون خاطرات لعنتي ....

ازت متنفرم سهيلا ..تو همه چي رو خراب كردي ..من مقصر نبودم ..نه نقصير من نبود ..من از قصد هلمش ندادم ..به خدا از قصد نبود ..نبود....

چه گناهي كردم كه بايد مجازات ميشدم .. اخه چه گناهي خدا ....؟؟!!

همين طوري با تموم وجود گريه ميكردم كه يهو روشا چند ضربه به در زد و گفت :

–باز كن روشنا چته اخه دختر؟؟چرا در رو قفل كردي؟؟

جيغ زدم :

-ولم کن روشا . میخوام تنها باشم .

-باشه فقط یه دقیقه بیا دم در یکی کارت داره .

-کی؟؟

با هیجان و تعجب گفت :

-والا فکر کنم اشتباه اومده . باورت نمیشه شایان شفافه ..همون والیبالیست معروفه ..

بلند تر گفتم :

-بهش بگو دیگه نمیخوام ببینمش .

-چی؟؟مگه ..مگه قبلا دیدیش؟؟اره روشی؟؟

اه همین رو فقط کم داشتیم . با بی حوصلگی گفتم :

-روشا خواهش میکنم همون کاری رو که گفتم بکن. بگو دیگه نمیخوام ببینمش.همین که گفتم .

-اما اخه ..

بی اراده فریاد زدم :

-روشا ...

سریع گفت :

-باشه بابا چت شد باز قاطی کردی؟؟!! دییونه ای به خدا ...من الان میرم ولی باید خیلی زود همه

چی رو برام توضیح بدی ..

بعد هم صدای قدم هاش میومد که از اتاق دور میشد ..اهی کشیدم و با چشم های اشکیم به سقف

زل زدم . از شایان هم متنفر شده بودم ..اره باید فراموشش کنم ..باید فراموش کنم که از

اخلاقش خوشم اومد ..باید فراموش کنم که حمایتش رو دوست داشتم ..باید اون چشم های لعنتی

رو فراموش کنم ..هر دیداری بود بین من و شایان همین الان باید از یادم بره ...نمیخوام به

گذشته برگردم ..نمیخوام با یادداوری اون اتفاق عذاب بکشم و شایان هم منو رو یاد اون اتفاق

میندازه ..پس فراموشش کن روشنا ..فراموشش کن ...

-روشنا بيا ناهار ...

ناليدم :

-روشا ولم كن تو رو خدا ..ميخوام تنها باشم ..

-اا يعني چي ميخوام تنها باشم؟؟ از صبحه كه اومدي چپيدي تو اتاقت .

-حالم خوب نيست ...

-چرا اخه؟؟من بايد بفهمم جريان چيه؟؟ مامان و بابا تو رو به من سپردند و نميتونم كه با اين حال تحويلت بدم .

-من اونقدر بزرگ شدم كه احتياج ندارم كسي ازم مراقبت كنه ...!!

-نه خير ...هنوز هم عين قديم ها سرتقي . خوب خواهر من بيا حرف بزن بينم مشكلت چيه؟؟!!

-روشا ولمممم كن ..

-نميشه . روشنا باز ميكني يا نه؟؟!!

-نوچ ...

-روشنا جدي گفتم . باز كن بينم .

بلند تر داد زدم :

-نه ...

با پاش زد به در و گفت :

-نكن به درك ..من رو بگو نگران كي شدم ...!!

زير لب گفتم :

-آخيش بالاخره بيخيال شد ...

بي حوصله تر از اون بودم كه بخوام براي روشا دليل حالم رو توضيح بدم . سرم داشت از درد

ميترديد و چشم از بس گريه كرده بودم شده بود عين دو تا كاسه خون ..!!

اهی کشیدم و دوباره زل زدم به دیوار و رفتم تو فکر .....

چرا همه چی یهو خراب شد؟؟!! اخه چرا اون بین این همه جمعیت باید بشه خاله شایان؟؟ چه حکمتی داره خدا؟؟ چرا من باید همش اتفاقی شایان رو ببینم که اخرش برسه به اینجا؟؟!! چرا اخه؟؟!!!!

اما بازم سکوت جواب خدا واسه همه ی سوال هایی بود که ذهنم رو درگیر کرده بود . تو تموم این چند سال جواب خدا همون سکوت همیشگی بود و هیچوقت نداشت من بفهمم حکمت اون اتفاق چی بود . چرا همه چی دست به دست هم دادند تا من از تیم برم بیرون ..هیچ وقت نفهمیدم !!.. نگاهی از پنجره به بیرون انداختم . هوا تاریک شده بود ... دیگه نمیتونستم این سردرد مزخرف رو تحمل کنم ...

از جا بلند شدم و همون طوری که با دست سرم رو میمالیدم از اتاق خارج شدم ..چراغ ها خاموش بود و خبری از روشا نبود ....

خدا رو شکر ..اصلا حوصل سوال پیچ شدن نداشتم ..تو این جور مواقع تنهایی بزرگترین غنیمت بود ....متنفر بودم که تو حال بدم غر و نصیحت و سرزنش بشنوم ...

چراغ اشپزخونه رو روشن کردم و در یخچال رو باز کردم و یه ژلوفن برداشتم ..تنها دواي سردرد های سرسام اور من ...

در یخچال رو بستم و لیوان رو از اب پر کردم و اومدم قرصم رو بخورم که صدای روشا اومد :  
-چه عجب اومدی بیرون ...

قرصم رو خوردم و پوفی زیر لب کشیدم و اومدم از اشپزخونه برم بیرون که جلوم رو گرفت و گفت :

-کجا؟؟!!

کلافه گفتم :

-روشی تو رو خدا جون ارمین ولم کن . سرم داره میترکه ...

-|| چرا قسم میدی؟؟!! دد اخه چته روشنا؟؟ به من حق بده نگرانت باشم .

-خوبمم..بابا ولم کن .

-نه نمیشه ..بشین بینم .

-روشا بزار برم بخوام ..سرم درد میکنه ..

-اول توضیح میدی بعد ...

اونقدر درد داشتم که حوصله بحث با روشا رو هم نداشتم و میدونستم گیر تر از اونه که ولم بکنه ..

پس نشستم روی صندلی و روشا هم کنارم نشست و گفت :

-خوب ...

در حالی که سرمو ماساژ میدادم گفتم :

-چی خوب؟؟

-تعریف کن .

-چی رو؟؟

۱- روشنا قضیه حال بد امروزت رو با شایان؟؟

-روشا خواهش میکنم ..

-نه نمیشه ..باید همه چی رو برام توضیح بدی ..

اهی کشیدم و شروع به گفتن کردم و هر لحظه هم تعجب توی چشم های روشا پرنگ تر میشد...!!

با تموم شدن حرفام گفتم :

-واقعا خودش بود؟؟

-اره خودش ..

-پس بالاخره دیدیش . بعد از پنج سال ...

با ناراحتی گفتم :

-اره دیدمش و دوباره اون خاطرات لعنتی زنده شد ...

-شايان چي؟؟

-يعني چي؟؟

-ميخوام بينم كه ميخواي چيكار كني؟؟هنوزم با اين پسره دوست ميموني؟؟

پوزخندي زدم و گفتم :

-دوست؟؟!! ما تازه مثلا قرار بود بيشتر باهم اشنا بشيم . اون موقع كه نميدونستم خالش اون نامرده ..

-پس حسي بهش نداشتي؟؟!!

حس به شايان؟؟!! داشتم يا نه؟؟!! نه ..نه نداشتم . اگه هم داشتم بايد فراموش شه ..اره .پس گفتم :

-نه برام يه ادم عادي بود عين بقيه ...

-مطمعن؟؟

-اره روشا ..چرا اين سوال ها رو ميپرسی؟؟

-تو كاري نداشته باشه ..اون چي؟؟اون دوستت داشت؟؟

-خوب نميدونم ..حتما يه حسي داشته كه گفته اشنا بشيم ديگه ...

چشم هاي روشا برقي زد و گفت :

-خوبه ..خيلي خوبه ...

با تعجب گفتم :

-منظورت چيه؟؟

نگاهي به چشمام انداخت و گفت :

-الان وقتشه ...

-وقتش؟؟!! وقت چي؟؟



روشا زیر لب زمزمه کرد :

-وقت انتقام ..

با تعجب گفتم :

-انتقام؟؟ منظورت چیه روشا؟؟!!

روشا لبخند مرموزی زد و گفت :

-اره انتقام ..الان بهترین وقته ..

-من اصلا نمیفهمم چی میگی روشا؟؟!!

-بین روشنا بعد از اون اتفاق نه تنها تو داغون شدی بلکه من و مامان و بابا هم از افسردگی تو حال روحیمون بد شده بود . تو همیشه پر از انرژی و شاد بودی و تو خونه با شیطونی هات یه جو شاد درست کرده بودی و بعد از اون ماجرا یهو اروم و ساکت شدی و دیدن تو ، توی اون وضع برای هممون سخت بود ...!! مامان و بابا رو نمیدونم ولی منم به همون اندازه از سهیلا کینه گرفتم که تو ازش متنفر شدی ...اون ، اون خواهر شاد و پر انرژی رو ازم گرفت ..هممون میدونستیم که ارزشهای تو، توی والیبال خلاصه میشه..اما اون با بی رحمی ارزشهای رو نابود کرد ..منم منتظر یه فرصت تلافی بودم .. پنج سال منتظر یه فرصت ...یه فرصت که حالا رسیده ...!!

فکر نمیکردم روشا اینقدر به فکرم باشه و حالم رو درک کنه و اونم از اوضاع اینقدر ناراحت باشه ..اره فکر نمیکردم نابود شدن ارزشهایم برایش مهم باشه ..اما حالا با شنیدن حرفاش فهمیدم که اشتباه میکردم ..لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

-ممنون روشا ..ممنون که به فکرمی .

دستم که روی میز بود با محبت نوازش کرد و گفت :

-تو برام خیلی عزیزی روشنا ..خیلی ..حالا بگو تو هم دلت میخواد تلافی کنی؟؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-خوب ..اره چون اون همه رویاهام رو نابود کرد ولی اخه چه جوری؟؟

-من فکر همه جاش رو کردم ..فقط اگه واقعا این رو میخوای باید باهام همکاری کنی؟؟؟

با تردید گفتم :

-به نظرت کار درستیه؟؟

روشا با تعجب گفت :

-یعنی چی؟؟میخوای ولش کنی از دستمون بره؟؟

-خوب اخه شاید بهتره فراموش کنم اصلا دیدمش .

روشا با عصبانیت گفت :

-تو واقعا دیوونه ای روشنا .. تکلیفت با خودت معلوم نیست ..میخوای برو ازش عذرخواهی هم کن  
امروز سرش داد زدی !!!

سریع گفتم :

-نه ولی ..

روشا پرید وسط حرفم و گفت :

-بین روشنا گذشته رو یادت بیار ..اگه اون تو رو از تیم نمینداخت بیرون الان تو تیم بودی و  
داشتی بازی میکردی ..الان همه میشناختنت و میشدی یه الگو ..یه الگو و یه محبوب بین همه  
طرفدارای والیبال ..الان مثل شایان کلی طرفدار داشتی ..الان مجبور نبودی تو رشته ای که خیلی  
بهش علاقه نداری درس بخونی و به جاش تو تیم بودی و با عشق کاری رو که دوست داشتی  
میکردی ..الان اون زندگی که ارزوت بود رو داشتی روشنا ..ولی اون همه چی رو نابود کرد ..اون  
ارزوهات رو سوزوند روشنا ..اون موفقیت تو رو نمیخواست ...اون عامل حال الان توعه ..اون روشنا  
... !! اون شایان رو خوشبخت کرد و تو رو بدبخت ..تو الان میتونستی مثل شایان باشی اما اون  
نذاشت ..اون نذاشت روشنا ..!! حالا بگو بینم بازم نمیخوای تلافی کنی و حقت رو ازش بگیری؟؟  
میخوای بزاری اون راه به راه زندگی خودش رو بکنه و بزاره کس های دیگه ای به جای تو برنند  
بالا که لیاقت و عرضه اش رو ندارند یا اینکه یه عده ای رو مثل خودت راحت بندازه از تیم بیرون  
؟؟میخوای اتفاقی که برای تو افتاد واسه چند تا دختر بیچاره دیگه هم تکرار شه؟؟اره روشنا؟؟ تو  
این رو میخوای؟؟یعنی تو نمیخوای تلافی کنی؟؟

به چشم های منتظر روشا خیره شدم ..چیکار باید میکردم؟؟ با تلافی مگه رویاهام زنده میشد؟؟ با تلافی مگه من برمگشتم به اون سال ها؟؟ صدای روشا تو گوشم میپیچید :

-اون همه چی رو نابود کرد ..اون ارزوهات رو سوزوند روشنا ..اون موفقیت تو رو نمیخواست ...اون عامل حال الان توعه ..اون روشنا ...

چهره اون روز سهیلا اومد جلو چشمم و صداش که سرم فریاد زد :

-تو اخراجی نیازی ..تو از تیم اخراجی ..اخراج ...

صدای شایان تو گوشم پیچید :

-راستش خالم عامل اصلی موفقیت من بود از بچگی اون بود که من رو با والیبال آشنا کرد و شب و روز باهام تمرین کرد تا به اینجا برسم .

و باز صدای روشا :

-اون شایان رو خوشبخت کرد و تو رو بدبخت ..اتو الان میتونستی مثل شایان باشی اما اون نداشت ..اون نداشت روشنا .

و بعد یه صدای نااشنا توی ذهنم :

-تلافی کن روشنا ..تلافی کن دختر ...تلافی کن تا دلت خنک شه ..تا اروم شی .اره تلافی کن ...

و بعد کلی صدای دیگه که یه سره توی سرم فریاد میزدند :

-تلافی کن ..تلافی کن ..تلافی کن ..

صدای روشا یهو همشون رو ساکت کرد :

-جوابم رو ندادی روشنا . میخوای تلافی کنی و ازش انتقام بگیری یا نه؟؟

دست گذاشتم روی همه تردید های دلم و سرمو تکون دادم و با صدای لرزونم گفتم :

-اره میخوام ...

روشا لبخندی زد و گفت :

-خوبه ..افرین ..پس هستی دیگه؟؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-اره تا اخرش هستم ...حالا میخوای چیکار کنی؟؟

-فعلا نمیدونم ..باید بشینیم دو تامون درست حسابی فکر کنیم تا یه نقشه ای به ذهنمون برسه ..فقط هر چی زودتر تا اون گزینه ی مورد نظر از دستمون نره ..

-گزینه ی مورد نظر؟؟!! منظورت کیه؟؟

-منظورم همون کسیه که میتونیم از علاقتش به تو سواستفاده بکنیم ..راستی گفتمی سهیلا خیلی شایان رو دوست داره نه؟؟

-اره خوب ...

-پس یعنی نقطه ضعفش شایانه؟؟

-نمیدونم ..شاید ...

-این عالیه ...

-منظورت از اون گزینه شایانه؟؟ با اون چیکار داری؟؟

-چه قدر تو خنگی روشنا ..خوب وقتی خالت دیبونه ی بچه خواهرشه و تنها یادگاریشه ..پس راحت میشه یه جوری به وسیله ی شایان داغونش کرد دیگه ...

با ترس گفتم :

-نکنه میخوای بکشیش؟؟

روشا زد زیر خنده و گفت :

-نه بابا دیگه اون قدر ها هم دیبونه نیستم ..

-بین روشا میشه کاری به شایان نداشته باشی؟؟

-چرا؟؟

-خوب اون بدبخت که گناهی نداره ..

-یعنی چی روشنا؟؟نکنه دوشش داری؟؟

اهی کشیدم و سریع توی دلم گفتم :

چرا نگرانشی روشنا .. بیخیالش شو .. نباید برات مهم باشه . تو فقط به انتقام فکر کن .. فقط به انتقام ..

پس گفتم :

نه . نه ..

روشا محکم گفت :

پس بیخیالش شو ...

سرمو تگون دادم و روشا هم با لبخند گفت :

افرین دختر خوب ..

حالا نقش من تو داستان چیه ؟؟

تو باید به شایان نزدیک بشی و از علاقه ای که بهت داره سواستفاده کنی تا من یه نقشه خوب بکشم .. فقط سعی کن اون رو دور نکنی ...

یعنی بهش نزدیک شم تا تو یه چیزی به فکرت برسه .

اره دقیقا ...

اوکی فقط به چه بهونه ای ؟؟

خوب چه میدونم .. مثلا بگو دوشش داری و میخوای بیشتر باهاش آشنا بشی ..

سریع گفتم :

چی ؟؟ عمرا . من هر کاری میکنم غیر از این ..

ای روشنا مسخره بازی درنیار دیگه ..

نه گفتم که امکان نداره ..

روشا از پشت میز بلند شد و گفت :

-پس یه جوری خودت رو بهش نزدیک کن . نباید از دستت در بره روشنا ..اوکی؟؟

سرمو تکنون دادم و روشا هم گفت :

-خوبه ...من رفتم بخوابم ..باید از فردا یه نقشه خوب بکشم . راستی فردا میری دانشگاه؟؟

-اره باید برم موضوع پایان نامم رو بگیرم .

-اهان پس زود بخواب صبح خواب نمونی ..شب بخیر ..

زمزمه کردم :

-شب بخیر ..

روشا رفت و من رو تو اشپزخونه با یه دنیا فکر و تردید تنها گذاشت ...

صبح با صدای زنگ گوشیم اروم چشمم رو باز کردم و خواب الود جواب دادم :

-الو ..

صدای شوکا تو گوشم پیچید:

-الو و کوفت ..الو و درد ...کجایی تو اخه؟؟ یه هفته خبری ازت نیست نامرد..

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

-اومم چه قدر صبح لذت بخشه ادم با فحش های صمیمی ترین دوستش از خواب بیدار شه .

-وا مگه خواب بودی؟؟

-خیر سرم اره ...

خندید و گفت:

-ایول پس اذیتت کردم؟؟!! حقت بود ..

-خیلی ممنون ...فقط میتونم بپرسم چرا؟؟

-به خاطر اینکه یه هفته خبری ازم نگرفتی ..

-ببخشید حالا ...وقت نشد دیگه ..

–!! وقت نشد؟؟مگه چيكار ميكردى شيطون؟؟!!

خنديدم و گفتم :

–بيخى شوكا ..حوصله داريا اول صبحى ..حالا چى شد يادى از ما كردى؟؟

–گفتم بزنگم ببينم چرا هنوز نيومدى دانشگاه؟؟

يهو نيم خيز شدم و گفتم :

–دانشگاه؟؟!!

–اره ديگه مثلا قراره موضوع بگيريم ها ..

با دست زدم روى پيشونيم و گفتم :

–اخ شوكا ..چرا زودتر نگفتى از كيه دارم باهات ميحرفم؟؟

–يعنى يادت رفت؟؟!! از دست تو روشنا ..الزايمر دارى به خدا ..

–نه بابا خواب موندم . چرا اخه نميگى تو؟؟

–خوب حواسم نبود ..

–ساعت چنده؟؟

–استرس نداشته باش. تازه ۸ ته . كلا يه ربع وقت دارى حاضر شى و بياي اينجا ..

–چه قدر اميد بخش واقعا ..!!

–مياي ديگه؟؟

–به نظرت ميتونم نيام؟؟

خنديد و گفت :

–از تو بعيد نيست . اوكى ميبينمت ..

–فعلا ..

گوشى رو قطع كردم و با دست پاچگى از رختخواب بيرون اومدم ...

نمیدونم چه جوری حاضر شدم و خودم رو به دانشگاه رسوندم . اه از دست این روشا که خواب  
موند . خوبه دیشب قبل اینکه بخوابم بهش گفتم صدام کنه ولی باز خانم خواب موندند ....!!!  
شوکا با دیدنم دستشو تکون داد و به سمتم دوید. بهم رسید و خودشو سریع انداخت بغلم . با  
خنده گفتم:

-وای شوکا افتادم . چیکار میکنی دختر؟؟

محکم فشارم داد و گفت :

-اخ دروشنا جون چه قدر دلم برات تنگ شده بود ...یه هفته هست ندیدمتا ...

-باشه بابا انداختیم ...همه دارند نگامون میکنند شوکی جون زشته ..

از اغوشم خارج شد و با اخم گفت:

-بی احساس ...انگار نه انگار یه هفته هست منو ندیده ..

-باشه عجیجم .. حالا به دل نگیر ...

بعد با خنده گونش رو بوسیدم . شوکا خندید و گفت :

-میگم روشی الان پسرا ببیند فکر میکنند عاشق هم شدیما!! .

-خخخخ فرض کن ..ابرومون میره در حد تیم ملی ...

-چه خبرا؟؟چیکارا کردی این یه هفته؟؟

-اوه این یه هفته ..نمیدونی چی شد شوکا؟؟!!

شوکا با هیجان گفت :

-چی شد؟؟!!

اومدم براش قضیه ی شایان رو تعریف کنم که یهو صدای روشا تو گوشم پیچید :

-درباره این موضوع به هیچ کس هیچی نگو ..حتی به نزدیک ترین دوستت...

اره نباید میگفتم . مطمئنم شوکا مخالفت مخالف بود و مانع از انجام کارم میشد . پس گفتم :



-هيچي رفتم کلاس رقص ثبت نام کردم .

شوکا با تعجب گفت :

-همين؟؟

خنده ي ظاهري کردم و گفتم :

-اره ديگه ..جالب نبود؟؟

شوکا لبخندی زد و گفت :

-چرا ولي من فکر کردم چي شده حالا ...

اومدم چيزي بگم که يهو شوکا با خنده گفت :

-واي روشنا شاهزاده سوار بر اسب سفيد گذشته ات اومد .

با تعجب گفتم :

-هان؟؟کي رو ميگي؟؟

-سرت رو برگردون مي فهمي .

به عقب برگشتم و طبق معمول احسان رو ديدم که به طرفمون ميومد ..

پوفي زير لب کشيدم و ناليدم :

-اه بازم که اين اومد ..

شوکا خنديد و گفت :

-عاشقه ديگه دختر ..عاشق !!

-ميخوام صد سال سياه نباشه ..چهار سالمون تموم شد اين هنوز ول نکرده ...من نميدونم با چه

زبوني بهش بگم اقا هر چي بين ما بود تموم شد !!!

-با زبون ادم ..

زدم به بازوش و گفتم :

–خیلی مسخره ای شوکا ..مشکل اینجاست همونم نمیفهمه ..

شوکا بازوش رو مالید و گفت :

–خوب زبون حیون رو انتخاب کن . شاید جواب بده ..

با حرص گفتم:

–شوکا ...

شوکا بلند خندید و گفت :

–باشه بابا چرا میزنی ??

اومدم چیزی بگم که احسان اومد و مجبور شدم ساکت بمونم . احسان یه پسر قدبلند و تقریبا لاغر با چشم های درشت قهوه ای و موهای لخت مشکی بود و قیافش بدک نبود و از حق نگذریم اخلاق خوبی هم داشت و خاطر خواه هم زیاد داره ولی نمیدونم چرا از همون ترم اول گیر داده بود به من و اونقدر اصرار کرد و رفت و اومد تا بالاخره قبول کردم و باهاش دوست شدم بدون اینکه کوچک ترین علاقه ای بهش داشته باشم و بعد چند وقت دیگه نتونستم دووم بیارم و باهاش کات کردم..

اما اون ول کن نبود و هنوزم که هنوزه بعد از چهار سال بازم تسلیم نشد و هر کاری میکنه تا راضی شم باهاش باشم ...اون پسر خوبی بود اما علاقه زورکی نمیشد و منم هر کاری میکردم نمیتونستم بهش فکر کنم ...واقعا نمیتونستم ...

احسان لبخندی زد و گفت :

–سلام شوکا خانم..سلام روشنا ..

پوفی کشیدم و به اجبار گفتم :

–سلام ..

شوکا اما خیلی گرم گفت :

–سلام احسان خان ..چه خبر ??

احسان – سلامتی ...

بعد نگاهی به چشمام انداخت و گفت :

-خانوم گل من چطوره؟؟

سرد توی چشم های پر از عشقش نگاه کردم و گفتم :

-ممنون خوبم ..بعدشم برای بار صدم من خانوم تو نیستم ..

دیگه به سردی رفتار هام عادت کرده بود و مثل اوایل زود ناراحت نمیشد ... برای همین خندید و گفت :

-میشی عزیزم ..بالاخره میشی ...

پوز خندی زدم و گفتم :

-تو هر جور دوست داری فکر کن ولی بدون نمیشم...

سرشو تکون داد و چیزی نگفت . همون موقع شوکا گفت :

-روشنا سحر اوامده تو کلاسه من یه سر میرم پیشش ...

-وایسا منم میام ..

احسان سریع گفت :

-تو یه دقیقه وایسا روشنا کارت دارم .

-من حوصله شنیدن حرف های تکراری رو ندارم .

-روشنا خواهش میکنم .

اما من بی توجه بهش به سمت شوکا رفتم و گفتم :

-بریم که اصلا حوصلش رو ندارم .

-بابا سحر رو خالی بستم . گفتم از دستش راحت شی .

-واقعا؟؟دمت گرم ..مرسی ...

-خواهش عشقم ..الانم بیا بریم تو کلاس تا استاد نیومده ..

-بریم ...

داخل کلاس شدیم و کمی بعد احسان هم اومد و خدا رو شکر وقتی دید کنار من جا نیست رفت ته کلاس نشست و چند دقیقه بعد اونم استاد تشریفش رو آورد ...

با صدای استاد بچه ها همه ساکت نشستند و مشغول گوش دادن به صحبت های استاد شدند .. آقای طاهری که استاد پیر و مهربونی و شوخ طبعی بود و اکثر بچه ها دوشش داشتند شروع به صحبت کرد :

-خوب بچه های عزیزم این چهار سال عین برق گذشت و هیشکی باورش نمیشه که شما خانم و آقایون با شخصیت همون بچه های کله شق ترم اولی چهار سال پیش باشید .  
همه خندیدند و استاد ادامه داد :

-خلاصه چهار سال گذشت و من پیر و پیرتر شدم و شما جوون و جوون تر ..  
مازیار پسر شوخ کلاس با خنده گفت :

-نفرمایید استاد .. شما به خدا بیشتر از هجده بهتون نمیخوره ..  
همه زدند زیر خنده و استاد هم با خنده گفت :

-نه بابا .. میدونستی مازیار استعداد زیادی تو افزایش اعتماد به نفس افراد داری ..؟؟!!  
احسان گفت :

-استاد اعتماد به نفس سهله بگید اعتماد به سقف ...  
همه دوباره خندیدند و استاد گفت:

-اره به قول شما امروزی ها اعتماد به سقف ..!!! خوب دیگه شوخی بسه .. خلاصه این چهار سال گذشت و کلی زحمت کشیدید و رسیدیم به مرحله نهایی ..جایی که موضوع پایان نامتون رو میگیرید و گرفتن مدرک لیسانس بستگی داره به تلاش و اراده شما ..!!  
سودابه گفت:

-البته به استاد هم بستگی داره دیگه ..با ادم لج نباشه عین بعضی از استاد ها ...

استاد- شما نگران نباش سودابه خانم . من نمیزارم حق شما ضایع بشه .

مازیار- بزید به افتخار استاد ..

همه با خنده دست زدیم و استاد گفت :

-خوب ممنون عزیزانم ..بریم سر صحبتامون ..این گوی شیشه ای رو ببینید ..

مازیار - بله استاد چه قدرم خوشگله ..

استاد- خوب شما نوبت به نوبت میاید جلو و یه کاغذ از توش برمیدارید و اون میشه موضوع شما

...

مرجان با اعتراض گفت :

-اما این که خیلی بده استاد ...

منم گفتم :

-اره استاد چرا نمیشه خودمون انتخاب کنیم؟؟

اعتراض بقیه هم شروع شد . استاد چند ضربه به میز زد و گفت :

-ساکت بچه ها ..لطفا ساکت ..

بچه ها اروم شدند و استاد ادامه داد :

-همتون حق دارید اما متاسفانه این دستور جدید و منم هیچ دخالتی نمیتونم بکنم ..یعنی اگه همه

شما هم اعتراض کنید باز هم فایده ای نداره و مجبورید کنار بیاید ...

سودابه -این که خیلی بده استاد ..

-اره خوب اما از طرفی خدا رو شکر موضوع هایی که انتخاب شده همه خوب و منطقی هستش و

مشکلی نداره و مرتبط به رشتتونه ..

مازیار- اما باز خودمون انتخاب میکردیم بهتر بود..

استاد-دیگه چاره ای نیست مازیار جان . حالا هم از همین صندلی اول بیاید و موضوع هاتون رو

انتخاب کنید ...

بچه ها هم دونه دونه بلند شدند و به سمت گوی شیشه ای روی میز میرفتند تا موضوع گره خورده به مدرکشون رو شانسی انتخاب کنند...

بالاخره نوبت به من رسید و به سمت گوی رفتم و بسم الله ای زیر لب گفتم و دستم رو داخل گوی شیشه ای بردم و یه کاغذ رو بیرون کشیدم .

نگاه های احسان و شوکا روم میخکوب شده بود تا ببینند چه عکس العملی نشون میدادم . قلبم تند میزد و استرسی گرفته بودم . اروم برگه رو باز کردم و زیر لب چیزی رو که میدیدم زمزمه کردم :

–مصاحبه با یک شخصیت برجسته در تیم ملی اقایان والیبال کشورمان ، ایران ...

اب دهنمو قورت دادم و با ناباوری دوباره نگاهی به برگه انداختم . نکنه اشتباه خوندم؟؟!! باورم نمیشد ..دو بار ، سه بار ، هر چند بار میخوندم بازم همون جمله رو میدیدم .

شوکا طاقت نیورد و به سمتم اومد و گفت :

–چرا خشکت زده روشنا؟؟موضوعت چیه؟؟

اما من همین طوری با تعجب زل زده بودم به موضوع . استاد که نگرانم شده بود گفت :

–روشنا جان موضوعت چیه دخترم؟؟

شوکا زد بهم و اروم گفت :

–الو روشنا کجایی؟؟

سریع به خودم اومدم و گفتم :

–هان؟؟

شوکا خندید و گفت :

–استاد با شما بودند ..

سریع گفتم :

–وای استاد ببخشید من..من فقط شوکه شدم .

استاد خندید و گفت :

-اونم چه شوکی دخترم ..بده بینم موضوعت رو؟؟

کاغذ رو به استاد دادم و اونم خوند و لبخندی زد و گفت :

- خوبه که ..یکی از بهترین موضوع ها بهت افتاده ..

شوکا طاقت نیورد و گفت :

-استاد میشه بگید موضوعش چیه؟؟

استاد - باید درباره زندگی یه والیبالیست تحقیق کنه ..درباره اینکه چه جوری به اون درجه رسیده و درباره سختی های کار و این جور چیز ها ..

شوکا جیغ خفیفی کشید و با هیجان گفت :

-وای باورم نمیشه..این عالیه ..مگه نه روشنا؟؟میشه من موضوعم روباهات عوض کنم؟؟خواهش .

قبل اینکه حرفی بزنم استاد سریع گفت :

-نه اصلا امکان نداره ..هر کی موضوع خودش ..

شوکا اهی کشید و گفت :

-حیف شد ..اخه میدونید این روشنای ما زیاد دل خوشی از والیبال نداره ..

استاد با تعجب گفت :

-واقعا؟؟برای چی؟؟

-نه هیچی ..خوب کلا زیاد والیبال رو دوست ندارم ..

-یعنی از موضوعت راضی نیستی؟؟

راضی نبودم؟؟چرا بودم این عالی بود ..این موضوع میتونست پل ارتباطی من با شایان باشه و بتونم به راحتی و طبق درخواست روشا باهاش ارتباط برقرار کنم بدون اینکه مجبور بشم به دروغ بهش بگم دوستت دارم ..خدایا شکرت ..ممنون که اینقدر زود یه چیزی جور شد تا مجبور نشم بهش دروغ بگم و ابراز علاقه کنم ..

لبخندی زدم و گفتم :

– نه استاد همين خوبه ..

شوکا که انتظار نداشت اينتقدر راحت قبول کنم گفت :

– واقعا؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

–اره واقعا ..

در رو با کليد باز کردم و داخل شدم . روشا تو هال نشسته بود و داشت تلويزيون ميديد . با ديدنم  
قيافه مظلومي گرفت و گفت:

–اومدي خواهری؟؟

اخم کردم و گفتم :

–بله اومدم . ولي نميدونی صبح چه جوری خودم رو رسوندم دانشگاه ؟!!؟.

–بيخشيد ديگه ..خووو خواب موندم .

پوفی کشيدم و گفتم :

–روشايی ديگه چيكارت ميشه كرد . ولي جدا از اين ها يه خبر توپ دارم واست .

–واقعا؟؟ چي؟؟

–اول مشتلاق بده ..

–اا مسخره بازی در نيار روشنا ديگه ..

–خوب باشه از اونجا که خیلی اصرار ميکني ميگم .

خنديد و گفت :

–بچه پروووو..!!



-خوب حالا ..خدمتت عرض کنم یه راهی پیدا کردم که راحت بدون اینکه به شایان دروغ بگم میتونم باهش ارتباط داشته باشم .

-اومم خوبه.. حالا چه راهی؟؟

-از طریق پایان نامم..

با تعجب گفت :

-پایان نامت؟؟!! یعنی چی؟؟

-نمیدونی روشا چه موضوعی بهم افتاده ..تحقیق درباره ی زندگی یه والیبالیست ..

روشا با ناباوری گفت :

-دروغ میگی؟؟

-نه به خدا ..

روشا خندید و گفت:

-ایول ..چه شانسی داری تو دختر ..

-دیگه دیگه ..تو چی؟؟

-من چی؟؟

- منظورم اینه که نقشه کشیدی؟؟

-یه چیزایی ..

-خوب تعریف کن .

-فعلا نه هر وقت کامل شد بهت میگم فقط یه چیزی روشی؟؟

-هومم؟؟

-میگم یه کاری کن عاشقت شه . خوب؟؟

-عاشقم شه؟؟ برای چی؟؟

-تو کاری رو که گفتم بکن .

-اوکی ولی چه جوری؟؟

-نمیدونم یه کاری کن دلشو ببری دیگه ..به نظر من که اون یه حس هایی بهت داره از پیشنهادش معلومه بقیش هنر توعه تا این حس رو به یه علاقه اتشین تبدیل کنی..

سرمو تکنون دادم و گفتم :

-باشه امیدوارم بتونم .

-میتونی عزیزم .میتونی . فقط زود بجنب . نمیخوام دیر بشه . اصلا همین الان برو .

-همین الان؟؟ بابا خستم .

-نه روشنا برو میترسم از دستش بدی .

-پوفف خوب برم چی بگم الان؟؟

-چه میدونم ..فکر کن یه بهونه ای پیدا کن .

-اهان فهمیدم . لباس های خواهرش هنوز دسته ..

-ایول ..اره به همین بهونه برو دم خونشون ..

-باشه الان میرم راستی ماما اینا کی میان؟؟

-بعد از ظهر راه میفتادند .

-خوبه ..پس من رفتم حاضر شم .

-اره هر چی زودتر بهتر ..نمیخوام موقعیت به این خوبی از دستمون بره ..نمیخوام ..

یه مانتو مشکی بلند با سایپورت و شال راه راه ابی -مشکی ام رو پوشیدم و یه ارایش ملایم کردم و کیف دستی کوچکم رو هم برداشتم و بعد از خداحافظی با روشا از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم و راه خونه شایان رو در پیش گرفتم ...

زنگ رو زدم و چند لحظه بعد جواب داد و گفت :

-بله ..

لبخندی زدم و گفتم :

-منم شایان ..

در رو باز کرد و داخل شدم . همون طوری که مسافت حیاط رو طی میکردم نقشه ای رو که داشتم  
تو ذهنم مرور میکردم و امیدوار بودم بتونم موفق بشم .

شایان اومد بیرون و با تعجب نگام کرد و گفت :

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

خندیدم و گفتم :

-ناراحتی برگردم؟؟

لبخند محوی زد و گفت :

-نه ..فقط تعجب کردم .

-حالا میشه پیام تو؟؟

از دم در کنار رفت و گفت :

-اره حتما ..

داخل خونه شدم و به اطراف نگاهی کردم و گفتم :

-راستی اون دفعه یادم رفت بگم . خونه خیلی زیبایی داری ..

-مرسی..با سلیقه خالم چیدمش .

لبخندم خشک شد و یهو تموم اجزای خونه به نظرم زشت و بد سلیقه اومد . شایان اومد کنارم و  
گفت :

-چرا نمیشینی؟؟

سرمو تکیه دادم و روی مبل نشستیم و شایان هم رفت و اشپزخونه . از همون جا گفت :

-راستی اون روز اومدم دم خونتون خواهرت گفت خوابی ..

- اهان اره خيلي خسته بودم ..

با يه سيني حاوي دو ليوان شربت خارج شد و گفت :

- ميتونم بيرسم اون روز چه اتفاقي افتاد ؟؟

- يعني خالت هيچي بهت نگفت ؟؟

ابروش رو داد بالا و گفت :

- نه خيلي اصرارش كردم ولي هيچ حرفي نزد ..

- جالبه ..

- چرا ؟؟

- خوب من فكر كردم الان كلي من رو پيش تو خراب كرده ..

شايان گيج گفت :

- براي چي ؟؟ من اصلا نميفهمم . جريان چيه ؟؟ چرا اون روز اونطوري باهم حرف زدديد ؟؟

- اومم بهتره بيخيال شي شايان . اون فقط يه اتفاق براي گذشته هست .

- خواهش ميكنم روشنا برام توضيح بده .

كلافه گفتم :

- اگه نياز بود خالت توضيح ميداد .

- خوب من واقعا دلم ميخواد بدونم چرا شما باهم اون طور رفتار كرديد ؟؟ با چرا به خالم گفتي

ازش متنفري ؟؟ واقعا چرا روشنا ؟؟

- از دستم ناراحت شدي ؟؟

- اره خوب چرا دروغ بگم . من خالم برام خيلي بيشتر از تو ارزش داره چون من تو رو خيلي

نميشناسم .

تو دلم خيلي خوشم اومد كه اينقدر صادقانه حرف ميزنه و براي جلب توجه من بهم دروغ نميگه .

منم گفتم :

-اره خوب تو حق داری . منم ازت انتظار ندارم باهام خوب برخورد کنی . اما خوب فکر کنم با شنیدن ماجرا نظرت عوض شه .

چشاش رو تنگ کرد و گفت :

-منظورت چیه ؟؟

-به زودی میفهمی .

و بعد شروع به گفتم ماجرا چند سال پیش کردم .ماجرای که عامل این کار الانم بود ...

شایان بعد از پایان حرفام با تعجب نگام کرد و گفت :

-واقعا خاله ی من اون کار رو کرد ؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

-اره اون با بی رحمی من رو از تیم اخراج کرد ..

شایان با غم گفت :

-نه این امکان نداره ..سهیلا اون قدر نامرد نیست .

-چرا بود ..اون با من لج بود .اون از من بدش میومد و فقط منتظر یه بهونه بود ..

-اخه چرا باید از تو بدش بیاد ؟؟ مگه چیکارش کرده بودی ؟؟

-من فقط حقم رو ازش گرفتم . من فقط عین بقیه زیر بار زور حرفاش نمیرفتم .

با بغض ادامه دادم:

-به همین راحتی تموم ارزوهام نابود شدند . به همین راحتی ...

- من واقعا متاسفم روشنا . اصلا باورم نمیشه سهیلا یه همچین کاری کرده باشه ..

هیچی نگفتم و فقط تلاش میکردم بغضم نشکنه اخرم طاقت نیوردم و یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین . دیگه نقش بازی نمیکردم . واقعا دلم گرفته بود و نیاز داشتم با یکی حرف بزنم .

شایان سریع اومد کنارم نشست و گفت :

-حالت خوبه روشنا؟؟

سرمو تكون دادم و گفتم :

-اره فقط ..فقط دلم گرفته ..

با مهربونی گفت :

-من درکت میکنم .

تو چشاش خیره شدم و گفتم :

-نه هیشکی من رو نمیفهمه . هیشکی ..

-چرا روشنا من میفهمم .

-نه تا تجربه نکنی نمیفهمی شایان . نمیفمی .

اهی کشید و گفت :

-از کجا میدونی تجربه نکردم؟؟!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-چی؟؟ تو تجربه کردی؟؟

با ناراحتی ادامه داد:

-اره این اتفاق برای منم افتاد . دو سال پیش بود که شوهر خواهرم معتاد شد و شده بود یه ادم

عملی و خوش گذرون و مست ..

شب ها دیر میومد خونه و تا خواهرم اعتراض میکرد کتکش میزد ..چند بارم خواهرم تو بارها با زن های بدکار دیده بودش ..بالاخره اون ایرانی بود و نمیتونست تحمل کنه اون تو خونه تنها باشه و شوهرش پی عشق و حال خودش ..

یعنی هیچ زنی نمیتونه تحمل کنه ..اون موقع وقت مسابقات لیگ جهانی بود و منم مدام درگیر مسابقات بودم ..شیدا ، خواهرم رو میگم ، مدام زنگ میزد و کلی پشت تلفن گریه میکرد و از بدی های جورج میگفت و من فقط گوش میدادم و زجر میکشیدم ..اصلا نمیتونستم برم پیشش چون

بازی هام پشت سر هم بود و اگه میرفتم تیم دچار مشکل میشد و از اون طرف خواهرم مدام التماس میکرد برم و تکلیفش رو روشن کنم ..

هوش و حواس واسم نمونده بود و غم خواهرم تو دلم بود و خیلی نگرانش بودم و اصلا تمرکز نداشتم ..

واسه همین تو تموم بازی ها گند میزدم و فقط به تیم حریف امتیاز میدادم و تذکر های مربی و خشم بچه ها هم فایده ای نداشت و من تو یه حال و هوای دیگه بودم و اخرم مربی مجبور شد از تیم واسه بازی ها حذفم کنه ..

اون لحظه باورم نمیشد دارم از تیم حذف میشم ..حالم بد بود بدتر شد ..اما دیگه نموندم تا التماس کنم برگردم و رفتم یه راست لندن پیش خواهرم و طلاقش رو از اون مرتیکه احمق گرفتم و خواهرم رو اوردم با خودم اینجا و مدام پیشش بودم و چند دفعه پیش روانشناس بردمش تا کم کم حال روحیش خوب شد و یه دفعه سر و کله جورج پیدا شد و به غلط کردن افتاده بود و معلوم شد ترک کرده و وقتی فهمیدم واقعا پشیمونه و خواهرم هم هنوز دلش با اونه رضایت دادم و خواهرم باهاش ازدواج کرد و دوباره رفت خارج و بعدش تازه من فهمیدم چی شده بود ..تازه به خودم اومدم و دیدم والیبال توزندگیم کمرنگ شده و دیگه اسم شایان شفاف بین بازیکن ها نبود . اول سعی کردم فراموش کنم اما سخت بود ..من دیبونه وار والیبال رو دوست داشتم و نقش مهمی تو زندگیم داشت و یهو رفتنش حالم رو بد کرده بود ..پس رفتم دوباره پیش مربیم ..اول ها راضی نمیشد اما وقتی همه چی رو براش توضیح دادم قانع شد و گذاشت برگردم و جبران کنم ..درسته من کلا بیرون نرفتم و برگشتم اما میخوام بگم به اندازه همون مدت کم هم شده درد تو رو کشیدم روشنا .. ...!!سخت بود ..سخت! پس در کت میکنم .

با تموم شدن حرفاش با تعجب نگاش کردم . اصلا فکر نمی کردم اونم مثل من این درد رو کشیده . حالا چه کم چه زیاد . شایان نگام کرد و گفت :

–من الکی عین بقیه به دروغ برای همدردی نمیگم درکت میکنم و بدم میاد از ادم هایی که درک نکردند و ولی بازم میگند درک میکنند . ادم تا چیزی رو نکشیده هر چه قدر هم منطقی باشه بازم درکش نمیکنه و درد یه ادم درد کشیده رو فقط یکی میفهمه که تجربش کرده باشه . من میفهمم چی میگی روشنا .

سرمو تکون دادم و گفتم :

-ممنون که درکم میکنی . اون اتفاق خیلی بد بود . تیکه های فامیل ، رنجش پدرم ، نابودی رویاهام همه و همه زندگی رو برام سخت کرده بود و اون اتفاق شد عین یه کابوس ..

-چرا بعد از اون دوباره پیگیر نشدی؟؟ تو کرج کلی مربی و باشگاه خوب هست .

-نمیدونم چرا .. ولی انگار چون به همون بچه ها اخت گرفته بودم وارد شدن تو یه محیط تازه برام سخت بود از طرفی تیم ما بهترین بود و منم دلم نمیخواست بهترین رو از دست بدم و با از دست دادنش به کل ناامید شدم .

-نمیخوام سرزنشت کنم روشنا ولی به نظر من تو خیلی زود دست کشیدی . باید برای دوباره رفتن تو تیم تلاش میکردی . اگه واقعا دلت با والیبال بود میرفتی تو یه باشگاه دیگه !!..

اهی کشیدم و حرفی نزدم . حرف شایان حق بود و حرف حق جواب نداشت . خودمم نمیدونستم چرا اون قدر زود دست کشیدم . نمیدونستم ..

شایان با لحن ملایمی گفت :

-ناراحت شدی؟؟

سریع گفتم :

-نه ، نه حق با توعه ..

-خوبه که انتقاد پذیری . متأسفانه کم این رفتار تو مردم دیده میشه . بازم میگم من واقعا بابت کار خالم متأسفم ولی حتما اون دلیلی داشته میتونی بعدا باهاش حرف بزنی .

-نه .. نه اصلا نیازی نیست . اتفاقا میخوام ببینمش و ازش عذرخواهی هم کنم .

شایان با تعجب گفت :

-عذرخواهی؟؟

-اره عذرخواهی .

پوزخندی زد و گفت :

-یعنی چی؟؟ مگه تو ازش دلگیر نیستی؟؟



-اره خوب ولی وقتی خیلی فکر کردم دیدم الان کینه و رنجش که چیزی رو درست نمیکنه پس  
بهتره باهم خوب شیم .

شایان با شک گفت :

-این تصمیم خودته ...

-اره مگه شک داری؟؟

-نه فقط عجیب بود .

لبخندی زدم و گفتم :

-این بهترین راهه.. میتونی یه قرار جور کنی خالت رو ببینم؟؟

سرشو تکون داد و گفت :

-اره حتما فقط کی وقت داری؟؟

-همین فردا وقتیم خالیه .

-اوکی . پس خبرت میکنم . فقط میتونی شماره گوشیت رو بهم بدی .

سرمو تکون دادم و شایان شمارم رو تو گوشیش سیو کرد و یه تک هم بهم زد تا شمارش بیفته .  
از جام بلند شدم و گفتم :

-خوب من دیگه برم .

-کجا؟؟!! دوست داری بمون .

-نه مرسی فقط راستی میتونی لباس هام رو بدی بپوشم و لباس های خواهرت رو هم بدم .

-اهان اره طبقه ی بالا تو اتاقم رو صندلیه . برو بپوش .

-مرسی .

رفتم بالا و سریع لباس های خودمو پوشیدم و لباس های خواهرشم که شسته بودم مرتب  
گذاشتم رو صندلی و از اتاق خارج شدم . شایان تا دم در همراهیم کرد و با لبخند گفت :

-ممنون روشنا .

-برای چی؟؟

-برای اینکه خالم رو بخشیدی .

خندیدم و گفتم :

-من فقط به خاطر خالت اون رو نبخشیدم .

با تعجب گفت :

-پس به خاطر کی بخشیدی؟؟

لبخند کمرنگی زدم و اروم گفتم :

-خودت باید فهمیده باشی . خداحافظ ..

بعد اروم ازش دور شدم ولی نگاه خیره تعجب زده شایان رو قشنگ حس میکردم . نفس راحتی کشیدم . خدا رو شکر تونستم نقشم رو درست بازی کنم . عذرخواهی سوری از خاله ی شایان اولین قدمم برای انتقام بود و باید منتظر میشدم فردا برسه تا کارم رو انجام بدم ....!!!

اون روز هم عین برق گذشت و مامان و بابا هم به سلامتی برگشتند و خدا رو شکر حال زن عمو هم خوب بودش و عمو هم زودتر از ماموریت اومد .

بالاخره فردا رسید . روزی که از استرس داشتم میمردم . نمیدونستم میتونم خودم رو با دیدن سهیلا کنترل کنم یا نه . سخت بود به ادمی که ازش متنفرم بگم معذرت میخوام . قرار شد روشا هم باهام بیاد تا گند نزنم .

به شایان هم زنگ زدم و برای ساعت ۵ بعد از ظهر تو کافی شاپ قرار گذاشت .

بالاخره ساعت پنج شد و با روشا به سمت کافی شاپ مورد نظر رفتیم و داخل شدیم . شایان و سهیلا زودتر از ما رسیده بودند .

بعد از سلام کردن نشستیم و روشا با چشم هایی که پر از تنفر بود به سهیلا نگاه کرد و گفت :

-فکر کنم من رو نمیشناسید نه؟؟

سهیلا لبخندی زد و گفت :

-نه متاسفانه ..

قبل از روشا گفتم :

-ایشون خواهرم روشا هستن .

سهیلا- خوشبختم .

روشا به زدن لبخندی تلخ اکتفا کرد و حرفی نزد . بعد از سفارش خوردنی ها شایان گفت :

-خوب بهتره بریم سر موضوعی که براش اینجاییم .

بعد به من نگاه کرد و به خالش اروم اشاره کرد . سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم . روشا از زیر میز دستم رو گرفت و به گرمی فشار داد. لبخندی به روش زد و بعد رو به سهیلا گفت :

-خوب راستش سهیلا جون من از شایان خواستم امروز شما رو بیاره تا یه عرضی رو خدمتتون بگم .

با تعجب گفت :

-بگو عزیزم میشنوم .

-خوب راستش .. راستش ...

شایان اروم و مهربون گفت :

-بگو روشنا ..

نگاهی به چشماش کردم و نمیدونم چرا یهو دلم گرم شد و گفتم :

-راستش میخواستم از تون بابت رفتارم تو پارک عذرخواهی کنم .

سهیلا ابروش رو انداخت بالا و گفت :

-واقعا؟؟ از تو بعیده ..

روشا گفت :

-برای چی؟؟

سهيلا رک گفت:

-اخي ميدوني اصولا روشنا ادمي نبود كه اينقدر راحت از حقش بگذره و عذرخواهي كنه . يعني واقعا گذشته رو فراموش ميكني؟؟

-سخته ولي شديده . من دلم نميخواه كينه و نفرت تو دلم باشه .

اروم گفت :

-يعني من رو بخشيدى؟؟

به چشماي سبزش نگاه كردم و گفتم :

-اره بخشيدم .

لبخندى زد و گفت :

-خدا رو شكر ..تموم اين سال ها عذاب وجدان داشت ديونم ميكرد .

روشا پوزخندى زد و گفت :

-واقعا؟؟ پس از كارتون پشيمون بوديد؟؟

اهي كشيد و گفت :

-اره خيلي زياد ...

شايدان با لبخند گفت :

-خوب حالا ول كنيد اين بحث ها رو ..خدا رو شكر كه همه چي به خوبي تموم شد .

سهيلا لبخندى زد و گفت :

-اره خيلي خوشحالم ..راستي روشنا چون الان چيكارا ميكني؟؟ واليبال هنوزم كار ميكني؟؟

-نه ديگه ..من الان عاشق روانشناسي ام و دارم رو پايان نامم كار ميكنم .

سهيلا- اا چه عالي ..چه موضوعي هست؟؟

-تحقيق درباره زندگي يه واليبالسيست ..

شايان با تعجب گفت :

–جدي؟؟

–اره خودمم موضوع رو ديدم تعجب كردم .

روشا ادامه داد :

– اتفاقا فقط بايد مرد و عضو تيم ملي واليبال کشورمون باشه .

سهيلا خنديد و گفت :

–چه عالي فكر كنم اقا شايان ما بتونه بهت كمك كنه .

بعد به شايان نگاهی انداخت و گفت :

–مگه نه خاله؟؟؟

شايان لبخندي زد و گفت :

–اره من كه باعث افتخارمه بتونم به روشنا كمك كنم ولي شايد خودش ماييل نباشه .

سهيلا– مگه ميشه ماييل نباشه؟؟ كي دلش نميخواه پايان نامه اش رو به وسيله ي يه پسر خوشگل و پولدار و ورزشكار مثل تو كامل كنه؟؟

با خشم به سهيلا نگاه كردم . اون چي فكر ميكرد؟؟ فكر ميكرد چون شايان معروفه خيلي راحت ميتونه همه رو به دست بياره . حيف كه كارم گيره سهيلا ولي به زودي مي فهمي داري اشتباه فكر ميكني .

شايان شرمنده گفت :

–اين حرف ها چيه خاله؟؟ من كه كسي نيستم .

سهيلا – نگو خاله جون تو ماهي . نظرت چيه روشنا جون؟؟ دوست داري با شايان ما كار كني؟؟  
به شايان نگاهی انداختم و گفتم :

–اره حتما ..من حقيقتا ميخواستم بهشون بگم ولي منتظر يه فرصت مناسب بودم .

سهيلا– خوبه اينطوري شايد بشه اون اتفاق رو هم جبران كرد ...

تلخ گفتم :

-یه چیزایی هیچ وقت جبران نمیشه سهیلا خانوم ..

روشا زد به پهلوم گفت :

-البته چرا این اتفاق جبران میشه ..

سهیلا هم خندید و گفت :

-امیدوارم ...

قرار شد هر روز با شایان تو همون پارک که نزدیک خونه ی دوتامون بود قرار بزاریم و شایان برام راجع به چجوری شروع کارش دروالیبال و پیشرفتش و مشکلاتی که اردو و ..داره برام حرف بزنه .

الانم اولین روز بود و باهم روی یه نیمکت که زیر سایه درخت بلند مجنون بود نشسته بودیم و شایان داشت برام حرف میزد و منم گوش میکردم و اون مطالبی رو که نیاز بود روی برگه مینوشتم .

بعد از یک ساعت حرف زدن شایان گفت:

-خوب فکر کنم برای امروز کافیه نه؟؟

-خسته شدی؟؟!!

-ای یه خورده ..

-اره بسه دستت درد نکنه ..

-خواهش میکنم .

-میگم شایان یه چیزی بگم؟؟

خندید و گفت:

-واسه چی اجازه میگیری؟؟بگو ..

-تو دوست داری با من کار کنی؟؟ همین موضوع پایان نامه رو میگم .

تو چشم خیره شد و گفت :

–چي باعث شده فكر كني دوست ندارم؟؟

–خوب راستش نميدونم فكر كردم شايد چون خالت اصرار كرد معذب شدي و قبول كردي .

لبخندي زد و گفت :

–ديگه اين فكر رو نكن باشه .؟؟!! من تا كاري رو دلم نميخواه انجام نميدم . حتي اگه سيصد تا ادم بريزند سرم و اصرار كنند .

–اا اينطوري كه يه از يه جهاتي بده .

–براي چي؟؟

–مثلا اگه زنت يه كاري رو ازت بخواد انجام نميدي .

خنديد و گفت :

–نه ديگه اون فرق داره .

–چه فرقي؟؟

–اونجا ديگه تو اون زندگي فقط من نيستم روشنا . اونجا ميشه ما . يعني من و همسرم . پس تو هر كاري نظر اونم برام خيلي اهميت داره و مسلما اونقدر برام عزيز ميشه كه اگه خواسته اي داره و منطقي باشه تموم تلاشم رو ميكنم تا انجامش بدم .

با تحسین سرمو تكون دادم و گفتم :

–ميدوني مرد جالبي هستي شايد . كمتر كسي اين طور مثل تو فكر ميكنه . مثلا خود باباي من معتقده مرد خونه وقتي تصميمي رو ميگيره بقيه فقط بايد بگند چشم .

–اره باباي منم خدا بيارمز همين اخلاق رو داشت . شايد به خاطر مرد سالاري قديمه . هر چي باشه درست نيست و الانم بايد نظر تموم اعضاي خانوادش رو ببينه و حتي به نظر بچه ۹ سالش هم احترام بزاره چون اون زندگي براي اونم هست و اونم توش سهيمه .

–حتي اگه نظر اون اشتباه باشه؟؟

– اهان نه ديگه اون موقع نه ولي وقتي منطقي بود چه ميدونم مثلا دربارہ ي اينكه مسافرت كجا  
برند و پدر خانواده ميگه شيراز و بچش ميگه من شيراز دوست ندارم و بريم دريا بايد اينجا به  
نظرش احترام بزاره و يه جايي بره كه همگي دوست داشته باشند .

صادقانه گفتم :

– كاشكي ميشد همه مثل تو فكر كنند .

لبخندي زد و گفت :

– اميدوارم بتونم به حرفايي كه ميزنم عمل كنم .

سرمو تكون دادم و گفتم :

– ايشالا ميتوني . خوب من ديگه بايد برم .

از جاش بلند شد و گفت :

– اهان باشه ماشين داري؟؟

– اره ..بازم ممنون بابت اينكه قبول كردي .

– كاري نكردم خودم دوست داشتم كمكت كنم .

لبخدي زدم و زير لب خداحافظي كردم و ازش دور شدم .

شب بود و داشتم روي نوشته هايي كه از حرف هاي شايدان گرفته بودم كار ميكردم كه چند ضربه  
به در زده شد . همون طوري كه مشغول بودم گفتم :

– بيا تو ..

روشا داخل شد و گفت :

– خسته نباشي . اوضاع خوبه؟؟

لبخندي زدم و گفتم :

– اره بد نيست . هنوز اولاشيم .

– اوهوم .ميگم روشنا نقشه رو كشيدم .



-واقعا؟؟ خوب چي هست حالا؟؟

-بهت بعدا ميگم .

-اا روشا الان بگو ديگه ...

-نه تو فقط الان روي اينكه شايد رو عاشق خودت بكني تمرکز كن باشه؟؟هر وقت از دهنش شنيدى كه گفت دوستت داره به من بگو تا نقشه رو اجرا كنم .

پوفى زير لب كشيدم و گفتم :

-اوكى ..اميدارم بشه ..

-ميشه..راستى اومدم الان يه چيزى رو ازت بگيرم .

-چي؟؟

-شماره احسان رو ..

چشام رو تنگ كردم و با تعجب گفتم :

-احسان؟؟!! با اون چيكار دارى؟؟

-لازمش دارم واسه نقشم .

جدى گفتم :

-بين روشا خواهش ميكنم احسان رو وارد اين قضيه نكن خوب؟!

-نه نميشه روشنا بهش نياز دارم.

-نه من نميخواهم اون رو هم وارد اين بازى كنم . اون گناهى نكرده كه ..

-نترس هيچ اتفاقى براش نميفته و قرار نيست لطمه اى به احساساتش وارد بشه ..

-به هر حال من شمارشو نميدم .

-پس قضيه انتقام رو بيخيال ديگه ..نه؟؟

اهي كشيدم و گفتم :

-اصلا من شمارشو خیلی وقته از گوشیم پاک کردم .

-ولی یادته؟؟ تو شمارش رو حفظ بودی . مثلا باهاش دوست بودی ها ..

- دیگه یادم نیست مثلا سه سال گذشته ها .

-دروغ نگو روشنا ...

-واقعا یادم نیست .

-اوکی پس جورش کن یه جوری بهم بده .

اهی کشیدم و برخلاف میلم گفتم :

-اوکی شوکا شماره کل بچه ها رو واسه برنامه گذاشتن داره ازش میگیرم .

-خوبه ..مزاحمت نمیشم به کارت برس .

و از اتاق خارج شد .....

اصلا دلم نمیخواست احسان وارد این ماجرا شه . درست بود دل خوشی ازش نداشتم اما اون گناهی نکرده بود که ..اما دیگه این بازی بود که واردش شده بودم و باید به حرفای روشا گوش میکردم .

گوشی رو برداشتم و شماره شایان رو گرفتم . بعد از چند بوق صدای ارامش بخشش تو گوشی پیچید:

-الو ..

-سلام شایان ..منم روشنا .

-سلام خوبی؟؟

-مرسی خواب که نبودى؟؟

خندید و گفت :

-نه بابا من اصولا دیر میخوابم .

-چیکار میکردى؟؟

- داشتم فيلم ميديدم .
- ترسناك؟؟!!
- اره دقيقا ..قدرت پيشگويي هم خوبه ها ..
- جدي ترسناك ميديدي؟؟
- اره ..
- پس ايول به خودم ..
- خنديد و گفت :
- حالا چه جوري گفتي؟؟شانسي؟؟
- اوهوم نه اينكه خودم فيلم ترسناك دوست دارم همين طوري گفتم .
- مثل اينكه زياد تفاهم داريم .
- ديگه ديگه ...راستش زنگ زدم واسه قرار فردا براي همين پايان نامه ..
- اهان باشه فقط من صبح يه بازی دوستانه دارم بعد از ظهر قرار بزاريم كه تا اون موقع خستگيم هم در بره .
- جدي؟؟ از تلويزيون پخش ميشه؟؟
- اره از شبكه سه . هر چند فكر نكنم كسي ببينه .
- وا چرا؟؟
- اخه ۶ صبحه ..
- ولي من ميبينم .
- جدي؟؟ خواب نيستي اون موقع؟؟
- نه بيدار ميشم . دوست دارم بازيت رو ببينم .
- اوه سخت شد كه ..

- چرا؟؟

- چون تو من رو میبینی خراب کنم ابروم پشت میره ..

- دیونه نه بابا ..

- جدی میبینی؟؟

-اره حتما ..

- پس به خاطر تو خوب بازی میکنم .

-اروم گفتم :

-به خاطر من؟؟

خندید و چیزی نگفت . نمیدونم چرا ولی از حرفش خوشم اومد اما سریع به خودم گفتم :

-ول کن روشی . بدون اینها همه یه بازیه و تو نباید حسی بهش پیدا کنی . نباید دختر .

شایان گفت :

-الو ..

-اینجام . اوکی پس حتما میبینم . با کجا هستش؟؟

-با برزیل ..

- تیم قوی هم هست ایشالا که میبیرید .

- امیدارم . پس فردا بعد از ظهر تو همون پارکه خوبه؟؟

-اره قرارمون زیر همون درخت مجنون .

-باشه پس فردا ساعت ۵ زیر همون درخت مجنون میبینمت . خداحافظ .

-خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و بی اراده لبخندی زدم . نمیدونم چرا از حرف زدن با شایان آرامش عجیبی میگرفتم . ساعت رو واسه یک ربع به شیش کوک کردم و خوابیدم تا صبح بتونم بیدار شم و

بازیش رو ببینم ..نمیدونم چرا ولی یه حس و کششی باعث میشد بازیش رو ببینم ..حسی که  
نمیدونستم چیه ...!!

داخل پارک که شدم سریع با چشم به دنبال درخت مجنون گشتم و شایان رو زیرش دیدم . چه  
قدر خوشتیپ کرده بود . یه شلوار ورزشی با یه تیشرت اسین کوتاه سورمه ای پوشیده بود و  
عینک دودیش روی چشمش بود و رنگ سبز زیباش رو پنهان میکرد .  
کادوی توی دستم رو محکم گرفتم و با لبخند به سمتش رفتم . شایان با دیدنم بلند شد و گفت :  
-سلام ..

-سلام ..بشین راحت باش .

شایان با لبخند نشست و گفت :

-صبح بازی رو دیدی یا خواب موندی ؟؟

خواستم کمی اذیتش کنم برای همین گفتم :

-ا راستش خواب موندم .

یهو با ناراحتی گفت :

-واقعا ؟؟

-اره ببخشید . ناراحت شدم ؟؟

سریع گفت :

-نه ..نه فقط ..

-فقط چی ؟؟

-هیچی ولس کن .

تو چشاش اما ناراحتی رو میدیم . دلم نیومد دیگه اذیتش کنم . بنابراین کادو رو دادم دستش و  
گفتم :

-تقدیم به اقا شایان عزیز ..

شايان با تعجب گفت :

-اين ديگه چيه؟؟

-يه كادوي ناقابل ..

-كادو؟؟ براي من؟؟به چه مناسبتني اخه؟؟

-به مناسبت برد تيمتون . تبريك ميگم واقعا فوق العاده بازی کردی .

شايان با ناباوري نگاه کرد و گفت :

-تو كه گفتي بازی رو نديدي؟؟

خنديدم و گفتم :

-شوخي كردم بابا . فرض كن من قول بدم و بزنم زيرش . پشودم ديدم . عالي بود .

لبخند دلنشيني روی صورتش نقش بست و چشاش از خوشحال برق زد و اروم زمزمه کرد :

-روشنا ...

با لبخند گفتم :

-بله ..

-ممنون . واقعا لطف کردی ..

اهي کشيد و گفت :

-ميدوني خيلي وقت بود براي برد هام تو تيم از كسي منظورم افراد دور و برم بود كه هديه اي

نگرفته بودم . هديه اي كه پول و مدال و تقدير نامه نباشه ...

-خواهش ميكنم قابليت رو نداشت . حالا بازش كن بين خوشت مياد .

شايان سرشو تكون داد و با لبخند بازش کرد و با ديدن عطر لبخندش پر رنگ تر شد و گفت :

-واي ممنون عاليه .

-بوش رو چي دوست داري؟؟

شایان عطر رو بو کرد و گفت :

–فوق العاده هست . اتفاقا من عاشق عطر های سرد و ملایم.

–حدس زدم . چون بوی عطری که الان میزنی هم سرده .

خندید و گفت :

–واقعا شما خانوما خوب دقت میکنید به همه چیز ها !!!..

حالا وقت گفتم یه یه جمله ی مناسب برای نقشه ام بود برای همین گفتم :

–بقیه رو نمیدونم اما من فقط به کسایی که برام مهم باشند دقت میکنم .

شایان اروم گفت :

–پس خوش به حال من ..یعنی خوش به حال هر کی که برای تو مهم باشه ..

لبخندی زدم و حرفی نزدم . همون موقع سه چهار تا دختر که داشتند از کنارمون رد میشدند با دیدن شایان یهو با شوق به سمت شایان اومدند و ازش امضا و عکس گرفتند . مشالا خیلی هم پرو بودند . یکیشون هنگام عکس گرفتن دستش رو انداخت دور گردن شایان که حرص رو درآورد . دختره ی پرو ...

بعدش تازه خانوما تشریف نبردند و همونی که حرص من رو درآورد رو به شایان گفت :

–وای اقای شفاف امروز عالی بازی کردند . من همه مسابقاتتون رو میبینم محاله یکیش رو از دست بدم .

شایان با لبخند گفت :

–ممنون نظر لطفونه .

یهو سه تاشون تازه متوجه من شدند که کنار شایان نشسته بودم . از بس شوق شایان رو داشتند اصلا من رو ندیدند . یکیشون رو به شایان گفت :

–ببخشید اقا شفاف ایشون کی هستند ؟؟

اون یکی گفت :

-احيانا همسرتون هستند؟؟

سومی هم گفت :

-یا دوست دخترتون؟؟

اه یکی نیست بگه به شما چه اخه؟؟ ادم اینقدر رک و پرو..والا...

شایان اما خیلی جدی گفت :

-ببخشید ولی فکر کنم نیازی نیست بهتون توضیح بدم ایشون کی هستند .

اورین شایان جونم . خوب حالشون رو گرفتی . دلم خنک شد . دخترا هم که حسابی ضایع شده بودند خداحافظی زیر لب کردند و با اخم و تخم از مون دور شدند ..حقشون بود ...هه...!!!

با رفتنشون رو به شایان گفتم :

-اگه الان برند برات شایعه درست کنند چی؟؟ مردم رو میشناسی که ..دوست ندارم برات دردسر درست کنم .

اخمی کرد و گفت :

-دیگه این حرف رو زن روشنا . اصلا برام مهم نیست . میدونی ما ادما زیادی نگران حرف دیگرانیم که واقعا اشتباهه . مهم اینه که من الان میدونم چرا کنار تو هستم و کار اشتباهی هم نکردم و خدا هم میدونه برای چی پیش همیم . همین بسه . حرف بقیه اهمیتی نداره . ما که همه یه روز از این دنیا میریم همین طور من که دیگه احتمالش کمه اون سه تا دختر رو بینم پس چرا باید خودم رو بابت حرف اونا ناراحت کنم . در ضمن اگه اینطوری برخورد نکنم به خودشون اجازه میدن تو زندگی خصوصی من دخالت کنند و من اصلا این رو دوست ندارم .

سرمو تکون دادم و گفتم :

-اره کاملا حق با توعه . مثلا در رابطه با همین موضوع من واسه انتخاب رستم خیلی اذیت شدم . میخواستم برم انسانی اما همش مامان و بابام میگفتند : اگه بری انسانی واست حرف در میارند و میگند حتما درسش بد بوده که رفته و انسانی مال بچه ضعیف هاست و از این حرف ها ..و خلاصه همش نگران حرف مردم بودند .



-پس چي شد با وجود مخالفت خانوادت رفتي انساني؟؟

-اونقدر باهاشون حرف زدم تا بالاخره قانع شدند . بهشون گفتم اگه من برم الان انساني درسته مردم ميگند بچه تنبله ولي اگه دو روز ديگه تو حرفه ام يه ادم موفق شم همون مردم برميگردند ميگند چه دختر باهوش و موفقي . بعدشم مگه اونا ميخواند جاي من درس بخونند و زحمت بکشند و کار کنند .؟؟!! اونا فقط حرفشون رو ميزنند و ميرند . يه سره هم حرفاشون تغيير ميکنه و اگه بخوام مطابق حرف هاي اونا زندگي کنم ميشم عملا برده اي که انگار داره براي اون ها زندگي ميکنه نه براي خودش .

شايدان با تحسين نگام کرد و گفت :

-اره دقيقا همينه . منم براي رفتن به تربيت بدني همين مشکلات رو داشتم اما الان رو بين همون ادمايي که بهم زخم زبون ميزدند الان ميان مسابقاتم رو دونه دونه نگاه ميکنند و به قول خودشون پز من رو به بقيه فاميلاشون ميدن .

-اوهوم . بعدشم به نظر من اگه قرار بود من مثلا پزشک شم و ماهي بگيم ۶۰ ميليون تومن درامد داشتم اما تو روانشناسي ماهي مثلا ۶۰ هزار تومن بگيرم من ترجيح ميدم تو همون روانشناسي بمونم درسته پولش کمتره اما در عوض از هر ثانيه کار کردنم لذت ميبرم نه اينکه بخوام عذاب بکشم و کاري رو که دوست ندارم انجام بدم .

-درستش هم همينه . متاسفانه ما ادما فقط جنبه ي مادي همه چي رو مي بينيم و در حالي که جنبه ي معنوي خيلي خيلي مهم تره .

-اره باهات موافقم .

-طرز فکرت رو دوست دارم روشنا . کمتر دختری رو اطرافم ديدم که مثل تو فکر کنه .

از تعريفش لبخندی رو لبم نشست و گفتم :

- ممنون . تو هم همين طور . طرز فکر جالبي داري .

لبخندی زد و گفت :

-حالا موافقي کار پايان نامه رو شروع کنيم .

-اره حتما .

-خوب کجا بودیم؟؟

-داشتی در مورد اولین مسابقت حرف میزدی .

شایان هم سرشو تکون داد و مشغول صحبت شد و منم با علاقه گوش میکردم و مینوشتم .

بعد از تموم شدن حرفاش گفت :

-راستی روشنا؟؟

نگاش کردم و گفتم :

-بله؟؟

-پدر و مادرت در جریان هستند که ما با هم قرار میزاریم برای پایان نامت؟؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-چطور؟؟

-تو بگو من میگم چرا پرسیدم .

خواستم به دروغ بگم اره اما نمیدونم چرا انگار برای دروغ گفتن لال شده بودم . نمیدونم چرا

دوست نداشتم الان بهش دروغ بگم . برای همین به ناچار و اروم گفتم :

-راستش نه ..

جدی گفت :

-برای چی بهشون نگفتی؟؟

-خوب ..خوب راستش ترسیدم مخالفت کنند .

-اما ما که به منظور بدی هم رو نمیبینیم فقط برای کار پایان نامه تو هستش .

اهی کشیدم و گفتم:

-اره خوب ولی بازم اگه مخالفت کنند چی؟؟!!

-نترس من باهاشون صحبت ميکنم . هر چي زودتر بهشون بگو باشه؟؟ .

-آخه چرا؟؟!!

-چون من دوست ندارم تو بخواي به خانوادت دروغ بگي و بياي اينجا . من از دروغ متنفرم روشنا .  
نميخوام بعدا خانوادت بفهمند و واست دردسر شه .

-بهت نميخورد اينطوري سفت و سخت باشي .

لبخندي زد و با لحن ملایمي گفت :

-سفت و سخت؟؟!! منظورت مذهبيه . اين كه ربطي به اين موضوع نداره ..

-چرا ديگه .. الان كدوم دختر و پسري زير نظر خانواده هم رو مي بينند .؟؟ حالا چه واسه موضوع  
ازدواج چه درسي . اگه اينطوري هستي چرا گذاشتي دخيره دستش رو بندازه دور گردنت؟؟

نگاهي به چشم هام كرد و با تعجب گفت :

-واسه اون ناراحتي؟؟

-نه خير من ناراحت نيستم . فقط تعجب كردم كه گذاشتي اينقدر راحت دستشو بندازه دور گردنت  
.

شايد لبخندي زد و گفت :

-روشنا خانوم اينقدر زود قضاوت نكن . هميشه قبل اينكه قضاوت كني از افراد توضيح بخواه بعد ..

-منظورت چيه؟؟ من خودم ديدم .

-اره اما بعدشم نديدي . اون لحظه دقيقا موقع عكس اون دختر اين كار رو كرد و تا من خواستم  
واكنش نشون بدم دوستش عكس رو گرفت ولي بعدا اروم به اون دختر خانوم گفتم از كارش  
ناراحت شدم و اگه بار ديگه من رو ديد تكرر نكنه . شما هم حواست نبود اون موقع .

-واقعا گفتي؟؟

-اره دروغم چيه !!

اروم گفتم :

-خوب ببخشيد ..حق با توعه ..

لبخندی زد و گفت :

-واقعا اين ويژگي رو دوست دارم كه به اشتباه خودت اعتراف ميكني نه اينكه عين بعضي ادم ها اعتراف به اشتباه رو اسمش رو بزازي شكستن غرور ..

-اره چون ميدونم واقعا اشتباه كردم و اتفاقا اعتراف به اشتباه رو كار بزرگي ميدونم و به خودم هم افتخار ميكنم فقط اميدوارم ارزشش رو حفظ كنم .

با تعجب گفت :

-ارزشش رو ؟؟

-اره اين اعتراف تا وقتي ارزش داره كه مدام هي نكي و بعد دوباره اشتباهت رو تكرارش كني اون وقته كه ميشه يه كلمه بي ارزش كه مدام هي ميگي اما دوباره تكرارش ميكني . اميدوارم بتونم ديگه زود قضاوت كنم .

لبخندی زد و گفت :

-اره حق با توعه . تا حالا اينطوري بهش نگاه نكرده بودم . و اما يه چيز ديگه در رابطه با حرفي كه زدي .

-كدوم حرف ؟؟

-همون سفت و سخت . ببين روشنا اين همه دختر و پسر كه باهم دوست ميشند و اخرش رابطشون تموم ميشه و تهش ممكنه مشكلات زيادي واسه دوتاشون مخصوصا دختره پيش بياد اگه از همون اول زير نظر خانواده بود از خيلي از اون مشكل ها جلوگيري ميشد .

-اره خوب اما اگه بگي كه ديگه نميزارند اسم اون فرد رو هم بياري كه .

-مشكل از ريشه هست روشنا . اگه از همون اول پدر و مادر ها با بچه هاشون دوست ميشدند و جوري رفتار ميكردند كه بچه ها اون ها رو محرم راز خودشون بدوند و همه چي رو باهاشون در

میون بزارند به جای اینکه ازشون بترسند الان وضع اینطوری نبود .. به خاطر همینکه که میگند بهترین دوست ادم پدر و مادرشه .

-اره خوب ولی من واقعا نمیفهمم که دوستی های دختر و پسر چه ایرادی داره؟؟؟

-من قبلا در اینباره یه کتاب خوندم . حتما برات توضیح میدم . ولی الان باید برم دنبال سهیلا . ماشینش خراب شده قراره من برم دنبالش .

-اهان باشه . پس فردا حتما برام توضیح بده که بدجور دوست دارم بدونم .

خندید و گفت :

-باشه حتما . برسونمت؟؟

-نه مرسی ماشین دارم .

-راستی روشنا یادت نری بگی ها ..

-سخته شایان ..

-بگو..خداخودش هوات روداره ..گفتن بهتر از پنهان کاریه..فردا ساعت پنج همین جا میبینمت .

سرمو تگون دادم و با لبخند رفتنش رو نگاه کردم . تو همین قرار امروزمون درس های زیادی از شایان گرفتم . واقعا هیچ وقت فکر نمیکردم همچین اخلاقی داشته باشه . خوش حال بودم که دارم باهاش کار میکنم . شخصیت شایان رو خیلی دوست داشتم . خیلی ....

مامان کلافه گفت :

-وای روشنا سه ساعته میخوای حرف بزنی هی دست دست میکنی بگو دیگه ...

بابا - مامانت راست میگه دخترم . مشکلی پیش اومده؟؟

اهی کشیدم و حرفی نزدm . از استرس داشتم میمردم . اخه بهشون چی میگفتم . میگفتم این چند روز که بهتون گفتم دارم میرم پیش شوکا رفته بودم پارک با شایان شفاف والیبالیست معروف قرار گذاشته بودم . حالا هر چی هم بگم برای درسم بوده اون ها فقط این نیمه ی قضیه رو میبینند که دروغ گفتم .

واقعا راست میگند وقتی یه دروغ میگی و گفتن حقیقت رو هی موکول میکنی به یه روز دیگه فقط باعث میشه اون دروغه هی بزرگ و بزرگ تر شه و اون وقته که اشکار کردن حقیقت خیلی سخته ..

روشا هم که نبود و رفته بود شام خونه ارمینشون . حداقل اگه اون بود راحت تر میتونستم حرف بزنم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حرف بزنم اما باز تا چشمم به چشماشون خورد ترس افتاد تو دلم و زبونم نچرخید ... نه نمیتونم بگم . نمیتونم .. بعد سریع از پشت میز بلند شدم .

مامان با تعجب پرسید :

-کجا میری روشنا؟؟

-مامان من الان نمیتونم حرف بزنم بزارید برای یه وقت دیگه ..

بابا - چی شده روشنا؟؟ من و مامانت رو نگران کردی!!

-چیزی نیست بابا جون . نگران نباشید . حتما بعدا بهتون میگم .

مامان بلند شد و با غرغر گفت :

-از دست تو .. تا الان شام رو هم درست کرده بودم .

-بخشید ...

بعد هم بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی از جانبشون باشم رفتم تو اتاقم . رو تخت نشستم و با ناراحتی زل زدن به دیوار و رفتم تو فکر اینکه چه جوری بهشون بگم .

همون موقع گوشیم زنگ زد با دیدن نام شایان بی اراده لبخندی زدم . الان خیلی به دل گرمی هاش احتیاج داشتم .

-الو ..

صدای انرژی بخشش تو گوشم پیچید :

-سلام روشنا ..

-سلام خوبی؟؟

-ممنون . تو خوبی؟؟ چه خبر؟؟

-بد نیستم . هستم . سهیلا رو رسوندی؟؟

-اره رفت خونه خودش .

-پس تنهایی .

-اوهوم .

-حوصلت سر رفته؟؟

خندید و گفت :

-اره خیلی ولی خوب یه جوری سرمو گرم میکنم ..زنگ زدم ببینم گفتی به خانوادت؟؟

-راستش نه ..

-چرا؟؟

-نمیتونم ...اتفاقا رفتم گفتم کارتون دادم اما همین که چشم به چشاشون خورد انگار لال شدم .  
هر کاری کردم نتونستم بگم ..

-برای چی اخه؟؟

-نمیدونم ..نمیتونم شایان ..واقعا نمیتونم .

-اروم باش روشنا . اروم باش . چیزی نشده که ..

-اره ولی استرس گرفتم .

-استرس رو واقعا از زندگیت بیرون کن روشنا ..اون عین یه سمه که میفته به جونت و عوارض  
بدی داره ..اخره چرا استرس داری؟؟ اون ها پدر و مادرت اند. دشمنت که نیستن بخوان بلایی  
سرت بیارند .

-اره ولی خیلی ناراحت میشند اگه بفهمند دروغ گفتم .

-اينكار ت بد بود درست . اما اگه براشون همه چي رو صادقانه توضيح بدی مطمئن باش ممكنه اولش يه واكنش منفي نشون بدن اما بعدش وقتي با خودشون فكر كنند و ببيند حرفات منطقي بوده قبول ميكنند .....

-اره اشتباه كردم دروغ گفتم . ولي اگه حرفام رو بازم قبول نكنند چي؟؟

-نگران نباش ..مطمئن باش برخورد بدی باهات نميكنند .

-اميدوارم .

مهربون گفت :

-اصلا نترس باشه روشنا . اگه خدائي نكرده برخورد بدی داشتند فقط به من يه زنگ بزن خودم رو ميرسونم و همه چي رو براشون توضيح ميدم. تو تنها نيستی روشنا .

از شنيدن اين حرف يه آرامش عجيب وجودم رو پر كرد . شايدان اروم گفت :

-حالا يه نفس عميق بكش روشنا و هر چي نگرانی و استرس داری از خودت دور كن ...

نفس عميقي كشيدم و شايدان پرسيد :

-حالا بهتري؟؟

-اره خيلي اروم شدم . ممنون شايدان .

-خواهش ميكنم. كاري نكردم كه .

-از خودم خجالت ميكشيم خير سرم روانشناسي خوندم اونوقت اينطوري حالم بد شده بود ..

خنديد و گفت :

-عيبي نداره ..ادم ها اگه خودشون دكترای روانشناسي هم باشند اما بعضي وقت ها نياز دارند

ديگران اون ها رو بفهمند و ارومشون كنند ...

-اره واقعا ..

-پس الانم برو بگو و از هيچي نترس ...

-باشه بازم ممنون شايدان .



– خواهش ميکنم . خبرم کن . خدا حافظ ..

– خدا حافظ ..

گوشي رو قطع کردم و لبخندی رو لبم نشست . ديگه خبری از اون استرس و نگرانی نبود . حرفای دلنشین شایان و صدای اروم و مردونه اش کار خودش رو کرده بود و اروم شده بودم ... اروم اروم !!!

مامان گفت :

– ايندفعه که انشاء الله ميگی جريان چيه ديگه ؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

– اره .. اره ..

بابا نگام کرد و گفت:

– منتظریم دخترم ..

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

– خوب راستش موضوع پايان نامم رو که يادتونه ؟؟

مامان – اره .. چطور ؟؟ شروعش کردی ؟؟

– خوب اوھوم تقريباً دو سه روزه ..

بابا با تعجب گفت :

– جدا ؟؟ مگه کسی رو پيدا کردی ؟؟

– اره به نفر رو پيدا کردم . شایان شفاف . نميدونم ميشناسيدش يا نه ؟؟

قبل اينکه مامان حرفی بزنه بابا جدی گفت :

– وایسا ببینم يعنی اين چند روزه ديديش ؟؟

با ترس و من من کنان گفتم :

-خوب..خوب اره راستش تو پارک ..قرار ميزايم .

مامان چشاشو ريز کرد و گفت :

-اوا پس چرا به ما نگفتی ؟؟

-خوب ..راستش ترسيدم مخالفت كنيد .

بابا با ناراحتي گفت :

-يعني تو نميخواستی يه مشورت با ما كني ببينيم پسره كيه ؟؟ادم حساييه يا نه ؟؟

-بابا معروفه..معلومه ادم حساييه ..

بابا عصباني گفت :

-اخرين بارت بود اين حرف رو زدي روشنا ..مگه قراره هر كي معروف باشه ادم خوبي هم باشه  
؟؟؟

-خوب ..

-جواب من رو بده ..

-نه ..ولي كاري هم نميتونه بكنه چون سريع همه ميفهمند ..

-هر چي ..تو هزار تا دليل هم بياري بازم مقصري . بايد با من مشورت ميكردی .

-ببخشيد بابا...ولي به خدا ادم خوبيه ..

مامان - از كجا ميدونی تو اخه ؟؟

-از اخلاقيش مامان . اصلا خودش گفت برو به خانوادت بگو و ازشون پنهان نكن اگه قصدي داشت كه اين حرف رو نميزد .

بابا - اهان يعني اون نميگفت تو قصد نداشتی بهمون بگي اره..؟؟.

هيچي نگفتم و شرمنده سرمو انداختم پايين . بابا گفت :

-چيكارت كنم ..خيلي سرتقي ..هر چي هم تو گوشت بخونند اخرش كار خودت رو ميكني ..

مظلوم گفتم :

-بيخشيد ديگه بابا ..تو رو خدا ...بزار باهام همكاري كنه ...چهار سال درس خوندم نميخواهم هدر  
بره ...

بابا - بزار بينم چي ميشه ..

ديگه اشكم داشت در ميومد با بغض گفتم :

-بابا تو رو خدا ..

نگاهي به چشم هام نمناكم انداخت و گفت :

-باشه فقط به يه شرط ..

با خوشحالي گفتم :

-چي بابا جون ؟؟

-يه شب شام دعوتش كن خونه تا با اخلاقاش اشما بشم..

-باشه حتما ..اصلا همين فردا خوبه ؟؟

بابا- باشه فقط يه چيزي تا نيومده هم حق نداري باهاش بري بيرون ..

-ولي فردا قراره برم ..

بابا در حالي كه از اشپزخونه خارج ميشد جدي گفت :

-نه نميشه ..همين كه گفتم ..

با رفتن بابا پوفي كشيدم و زير لب گفتم :

-باز خوبه راضي شد بينتش تا شايد قبول كنه ..

مامان با سرزنش گفت :

-از دست تو روشنا ..ميدوني كه بابات رو اين مساعل حساسه ..

–خوب همین حساسیتش باعث شد بترسم بهش نگم دیگه ..به قول شایان اگه از همون اول با بچه هاشون دوست باشند اینطوری نمیشه ..

مامان با تعجب گفت :

–شایان این رو بهت گفته؟؟

سریع به خودم اومدم و گفتم :

–نه یعنی چیزه ..خوب اره ..

مامان – چی بگم والا ..روشا میدونه؟؟

–اره به اون گفتم .

–خوبه حداقل خواهرت در جریانیه ..ولی بازم میگم مادر راحت اعتماد نکن ..باشه؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

–پس برای فردا شام دعوتش کنم دیگه؟؟

مامان با زیرکی پرسید :

– تو که نمیتونی بری ببینیش پس چه جوری میخوای بهش بگی؟؟

سکوتم رو که دید با زیرکی گفت :

–مگه شمارش رو داری؟؟

تند گفتم :

–خوب مامان لازم میشه دیگه ..واسه تایین ساعت قرار و روزش که من نمیتونم هی برم دم خونه

اون یا اون بیاد دم خونه من ..واسطه هم که نداریم ..پس مجبوریم شماره هم رو داشته باشیم دیگه ..

مامان از جا بلند شد و گفت :

–باشه فهمیدم یه نفس بگیر خفه نشی .

خندیدم و گفتم :

-قربون مامان خوشگلم برم . راستی فردا چند مدل غذا درست کن ها ..

-وا واسه چی؟؟

-خوب يه ادم معروف قراره بياد خونمون زشته همش يه مدل غذا باشه ..

-ديگه اين حرف رو زن ...مهم اين نيست چند مدل غذا رو ميز باشه مهم اينه كه ما براي نشون دادن احتراممون با عزت باهاش رفتار كنيم و اون احترام رو از اخلاقمون مي فهمه نه مدل غذاهامون ... ..در ضمن اگه پسر خوبي باشه عقلش تو چشمش نيست دختر ...

سرمو تكون دادم و گفتم :

-بله حق با شماست سرورم ..

مامان خنديد و گفت :

-برو زبون نريز ...

لبخندی زدم و از اشپزخونه شدم و ربه سمت اتاقم رفتم تا به شايدان خبر بدم . مطمئن بودم شايدان امتحان سختی رو در پيش داره . بابام اخه استاد سوال پيچ کردن ادم ها بود واميدارم بودم سربلند از اين ازمون خارج شه ..دوست نداشتم اين رابطه تموم شه ..نه براي انتقام ، فقط چون دلم اين رو ميخواست !!!

شماره شايدان رو گرفتم و با اولين بوق سريع جواب داد و قبل اينكه من حرفی بزنم با نگرانی گفت :

-بيام روشنا؟؟

با تعجب گفتم :

-كجا؟؟!!

-خونتون ديگه ..مشكلي پيش اومد؟؟

با حس اينكه نگرانمه لبخندی روی لبم جا گرفت و گفتم :

-نه ..نه اتفاقی نيفتاد .

کمی سکوت کرد و بعد زمزمه کرد :

-خدا رو شکر ...

-اره چیزی نشد ..فقط ..

-فقط چی روشنا؟؟

-فردا نمیتونم پیام سر قرار..

با ناراحتی گفت :

-برای چی؟؟مگه نگفتی همه چی حل شد؟؟

-چرا ولی بابام گفت فقط به یه شرط میزاره دوباره هم رو ببینیم .

-به چه شرطی؟؟

-اینکه فردا شب بیای خونمون برای شام تا بابام باهات آشنا بشه .

خندید و گفت :

-اوه پس یه ازمون سخت پیش رومه ..

خندیدم و گفتم :

-اوهوم قبلش حسابی خودت رو آماده کن . میخوای بگم بابام از چه جور پسرای خوشش میاد تا

راحت تر از پسش بر بیای؟؟

جدی گفت :

-نه روشنامن میام وخودمم مثل همیشه وعین همیشه هم رفتار میکنم. از دو رو بودن بدم میاد .

متاسفانه ما ها فکر میکنیم که با عوض کردن مدام شخصیتمون جلوی افراد میتونیم به یه چیزایی برسیم اما اون چیز ها ناپایدارند و خیلی زیاد دووم نمیآرنند و بالاخره یه روزی شخصیت اصلی ادم رو میشه و برای همین من ترجیح میدم خودم باشم .

از حرفش خیلی خوشم اومد و گفتم :

-ممنون که اینقدر صادقی .

-امیدوارم تو هم همین طور باشی .

لبم رو گاز گرفتم و هیچی نگفتم . من اون طور نبودم که شایان میخواست . انگار یادم رفته بود که برای چی دارم باهاش حرف میزنم . من داشتم نقش بازی میکردم . من به شایان دروغ گفتم . اگه بفهمه خیلی بد میشه .. خیلی بد .. با صدای شایان به خودم اومدم :

-الو روشنا هستی؟؟

به خودم اومدم و گفتم :

-اره ..اره ..

-اهان اخه هیچی نگفتی فکر کردم قطع شد ..

برخلاف میل و از روی تعارف گفتم :

-راستی شایان ..

-بله؟؟

-میگما اصلا مجبور نیستی و قبول کنی و بیای . صد بارم به بابام گفتم اقای شفاف مشهور هستند و عزت و احترامشون بیشتر از این حرفاست و نیازی به این کار ها نیست اما خوب پدره دیگه نگرانه ..

شایان سریع گفت :

-اره اون کاملا حق داره ..اتفاقا از طرز فکر پدرت خوشم اومد .خوبه که به فکر دخترشه و شهرت و اینا براش مهم نیست ..این خیلی خوبه ..باید به خاطر داشتن همچین پدری به خودت افتخار کنی ..

-واقعا؟؟

-اره روشنا قدرش رو بدون . ما تا وقتی ادم ها رو کنارمون داریم قدرشون رو نمیدونیم . اما همین که از دستشون میدیم تازه به خودمون میایم و میبینیم چه قدر دیر شده واسه برگشتن به گذشته و قدر اون لحظه ها رو دونستن ..

-اره حق با توعه ..خودمم قبلا یه جمله خوندم که نوشته بود هر وقت از عزیزانت دلگیر شدی فقط  
یه لحظه به نبودنشون فکر کن ..

شایان اهی کشید و گفت :

-اوهوم ..قدر پدرت رو بدون ..بی پدری سخته ..نه از نظر مادی و یتیم بودن ..از نظر عاطفی سخته  
روشنا ..کمبود پدر تو زندگی وقتی نباشه خیلی احساس میشه ..خیلی زیاد ...

با ناراحتی گفتم :

-شایان حالت خوبه ؟؟

اروم گفت :

-اره ببخشید فقط یه ان دلم گرفت ..

-حق داری . متاسفم .

-نه چیزی نیست . فقط فردا ساعت چند پیام ؟؟

-هر وقت دوست داشتی .

-باشه ممنون . شبت خوش ..خواب های طلایی ببینی .

خندیدم و گفتم :

-شب تو هم به خیر ..با روزی خواب های رویایی هم برای تو ..

بعد با لبخند گوشی رو قطع کردم ...

صبح زود از خواب بیدار شدم و شروع کردم به تمیز کردن و گردگیری خونه . همون طور که شیشه  
ها رو دستمال میکشیدم صدای مامان رو شنیدم که با تعجب میگفت :

-روشنا حالت خوبه امروز ؟؟

با لبخند گفتم :

-اره مامان جونم چطور؟؟



-اخه از کی تا حالا که ما مهمون داشتیم تو اول صبح میومدی کمک من؟؟!! همیشه روشا کمک میکرد و تو هم انگار نه انگار ....!!!

خندیدم و گفتم :

-!! نگو مامان جون ..بیخشید دیگه ..الان سر عقل اومدم .

-جالبه ..چه روزی هم سر عقل اومدی .

با خنده و خجالت گفتم :

-رمزی حرف میزنی مامان .منظورت چیه ؟

مامان پوفی کشید و در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت گفت :

-هیچی والا ...

با رفتن مامان لبخندی زدم و مشغول کارم شدم . مامان هم به تغییر حالتیم پی برده بود . خودمم تعجب کرده بودم . انگار این روزا شوق خاصی رو توی دلم حس میکردم و از الانم برای اومدن شایان استرس گرفته بودم و دوست داشتم همه چی خوب و مرتب باشه ..حسی که برای مهمون های دیگه نداشتم ....!!!!

روشا دیشب وقتی اومد خونه و فهمید شایان داره میاد خیلی خوش حال شد و باز اون نقشه رو یادداوری کرد و مثلا میخواست از حالت های شایان بفهمه دوستم داره یا نه ...!!

الانم داشت تو غذا پختن کمک مامان میکرد . دیشب به شایان اس دادم و غذای مورد علاقه اش رو پرسیدم و دستور پخت اون رو به مامان دادم . قرار شد سوپ شیر و باقالی پلو که غذای مورد علاقه اش بود رو درست کنه ..

بعد از گردگیری رفتم و تو درست کردن و تزیین دسر به روشا کمک کردم و وقتی رو یه جوری گذروندم تا شب برسه ..

ساعت ۷ نیم رفتم تو اتاقم و مشغول حاضر شدن شدم . یه شلوار جین روشن با یه بلوز خفافی سبز خوشرنگ پوشیدم و موهام رو هم مثل همیشه بستم و شال همرنگ لباسم رو هم سرم کردم و یه رژ و رژگونه صورتی هم زدم و کفش های روفرشی پاشنه دار سبز-ابی ام رو پوشیدم و با لبخند از اتاق خارج شدم . همه حاضر بودند ..

بابا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

-پس چرا نمياد؟؟

سريع گفتم :

-مياد حالا بابا جون ..حتما ترافيكه ..

بابا سرشو تكون داد و چيزي نگفت ..خيلي دلم ميخواست برم جلو و بهش بگم يه خورده ابروداري كنه جلوي شايان ..ميترسيدم يه وقت حرفي بهش بزنه ..هر چند بابا ادم محترمي بود و روشنفر اما بازم استرس داشتم ..

تو همين فكر ها بودم كه زنگ ايفون زده شد و چهره ي شايان نمايان شد ...

روشا در رو باز كرد و شايان داخل شد ...با دیدنش يه ان قلبم يه جوري شد و به تپش افتاد ..يه شلوار مردونه مشكي با يه بلوز اسين بلند سورمه اي پوشيده بود و خيلي شيك و زيبا شده بود ...!!!

با همه محترمانه سلام كرد و به من كه رسيد كمى مكث كرد و نگاهی كه بهم اطمينان و آرامش مميخشيد بهم انداخت و زير لب سلام كرد منم با لبخند سرمو تكون دادم و بابا تعارفش كرد كه بشينه و منم رفتم تا شربت بيارم ...

مامان داخل اشپزخونه شد و گفت :

-مشالا چه قدي داره ...گردنم درد گرفت نگاهش كردم ...

مامان تقريبا قدش معمولي بود و ۱۶۰ بود و قد بلند من و روشا به بابا رفته بود . خنديدم و گفتم :

-واليبالسته ديگه مامان ..تازه دو متر هم تو گروهشون دارند ..

-واقعا؟؟!! مشالا ...

روشا چشمكي زد و گفت :

-ولي خودمونيم خيلي خوشتيپه ها ...

مامان اخمي كرد و گفت :

-به تريپ پسر مردم كار نداشته باشيد گناه داره ..

با روشا خندیدیم و بعدش سینی شربت رو گرفتیم و رفتیم تو هال و بهشون تعارف کردم و کنار بابا نشستیم و گوشام رو هم تیز کردم و مراقب بودم تا بابا یه وقت حرف بدی نزنه ..اما بابا خیلی عادی با شایان حرف میزد و درباره ی مساعل معمولی صحبت میکرد و حتما اون پرسش های روانشناسیش رو گذاشته بود برای بعد شام ....!!!

یه نیم ساعتی گذشت و تو همون نیم ساعت شایان کمی از خودش گفت و اون قدر قشنگ حرف میزد که برق تحسین رو توی چشم های مامان و بابا دیدم و معلوم بود ازش خوششون اومده...  
تو همین فاصله ها من و روشا سفره رو هم با کلی سلیقه چیدیم و با تموم شدنش صداشون کردیم بیان برای صرف غذا ..

غذا رو خوردیم و شایان کلی از دست پخت مامان تعریف کرد و بعد از شام هم دور هم نشستیم و تو یه جو دوستانه حرف زدیم و شوخی کردیم و واقعا لذت بخش بود ...

شایان گفت :

-راستی پایان نامه در چه حاله؟؟ حرفایی رو که گفتم تا اینجا جمع بندیش کردید؟؟

سرمو تکنون دادم و گفتم :

-اره اتفاقا میخواستیم بدم خودتون هم بخونید تا اگه مشکلی داره بگید درست کنم .

-اره حتما ..هر وقت خواستید بدید بهم .

روشا گفت :

-میخواید اقا شایان برید تو اتاق روشنا تا بهتون نشون بده ..کلی برگه رو میزشه حتما سخته همه رو برداره بیاره تو اتاق ...

با تعجب به روشا نگاه کردم و اونم یواشکی چشمکی بهم زد . با نگرانی به بابا نگاهی کردم اما مامان قبل اینکه بابا بخواد مخالفتی کنه و باعث ناراحتی شایان بشه گفت :

-اره مادر اقا شایان رو راهنمایی کن ...

با قدردانی به مامان نگاه کردم و بعد با لبخند با شایان به سمت اتاقم رفتم ...

شایان با لبخند به اتاقم نگاه کرد و گفت :

-چه اتاق زیبایی داری..میدونی خیلی آرامش بخشه ..  
-شاید برای رنگشه ..کلا تو روانشناسی رنگ سبز به عنوان رنگ های آرامش بخشه ...  
شایان سرشو تکون داد و نگاهی بهم انداخت و گفت :  
-پس عاشق رنگ سبزی حتما نه ؟؟  
خندیدم و گفتم :  
-اره خیلی ...  
-عین خودته ...  
-چی ؟؟ رنگ سبز ؟؟؟!!  
-اوهم مثل خودت آرامش بخشه ..  
لبخندی زدم و اروم گفتم :  
-ممنون .. ولی من اونطوی ها هم آرامش بخش نیستم ..  
-نه چرا هستی ...تو چشمت ، حالت نگاهت ، رفتارات و لحن اروم صدات یه آرامش خاصی موج  
میزنه ..واقعا روانشناس شدن بهت میاد ...  
-اره همه میگند بهم میاد اما تا حالا کسی بهم نگفته بود چهره ی پر آرامشی دارم ..  
-اومم پس من اولین نفرم ..  
خندیدم و گفتم :  
-اوهوم ..  
-رنگ سبز هم بهت خیلی میاد ...  
-مرسی ..  
به سمت گلدون های کنار پنجره رفت و گفت :  
-تو هم که عشق گلی ..

-اره خيلي ..ولي حيف كه مثل تو باغچه به اون خوشگلي ندارم ..

-خوب چرا درست نميكني؟؟

-تو اپارتمان سخته .. از طرفي بچه هاي همسايه ها يه وقت رعايت نميكنند خرابشون ميكنند.

بي توجه به حرفم گفتم :

-حياط كه داريد؟؟

-اره خوب اتفاقا باغچه هم داره ولي خاليه و هيچي گل و گياه نداره ...

-نگران بچه ها نباش ..ميتوني دورش يه حصار بكشي ..

-خيلي مهم نيست ..يه زماني دلم ميخواست اما الان ديگه نه ..

-چرا؟؟

-خوب تنهائي حوصله ندارم ..

-روشا كمكت نميكنه؟؟

خنديدم و گفتم :

-نه اون اهل گل و گياه نيست ..ميدوني دنياي من از خانوادم جداست..اون ها از اينكه ادم وقتش رو براي گل و گياه و شعر و اين جور چيز ها بزاره بيهوده ميدونند ..

-خيلي ها اينطوري اند ..پدر و مادر من هم اصلا اهل شعر و ادبيات و گل و اين ها نبودند ..دوستام هم از اينكه اينكار رو ميكنم بعضي وقت ها مسخرم ميکردند ..اما من از همين گل ها و شعر خوندن يه آرامش عجيب ميگرفتم ...

-جالبه ..منم همين طور ..مثلا همون اهنگ هاي قديمي رو گوش دادن ..يادمه هميشه دوستام به اين كارم ميخنديدند ..

-اره هر كس عقايدى داره اما متاسفنه بعضي ها اين رو ياد نگرفتند كه بايد به سليقه هم ديگه احترام بزارند ..

-اره موافقم ..ولي خيلي جالبه ها شايد ..

-چی جالبه؟؟

-اینکه اینقدر با هم تو این موارد تفاهم داریم ..اینکه تو هم با همون چیز هایی اروم میشی که من میشم ..

-سرشو تکون داد و گفت :

-اره راست میگی ..همیشه فکر میکردم فقط من اینطوریم و خودم رو تنها حس میکردم اما حالا که تو هستی نه ..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ..از اینکه کنارم بود یه آرامش خاصی میگرفتم ..نفس عمیقی کشیدم و با حس بوی عطر شایان گفتم :

-راستی این همون عطره نیست که برات خریدم؟؟

با لبخند گفت :

-اره همونه ..

-بوش رو دوست داری؟؟

-اره عالیه ..ممنون . میگم روشنا؟؟

-بله؟؟

-میخوام بهت یه پیشنهادی بدم اگه دوست داشتی قبول کن . هیچ اجباری نیست ..

-باشه بگو ..میشنوم .

نگاهی به چشمام انداخت و گفت :

-اگه دوست داشتی یه مدت به جای اینکه تو پارک قرار بزاریم بیایم اینجا و باغچه خودتون رو

دوتایی درست کنیم و همون طوری تو حین کار منم برات تعریف میکنم . نظرت چیه؟؟؟

با هیجان گفتم :

-وای اره این عالیه ..اگه بشه خیلی خوبه ..

اما یهو یاد یه چیزی افتادم و لبخندم رو لبم خشک شد و گفتم :

-ولي فقط يه چيزي ..

-چي؟؟

-بابام ..

-يعني ممكنه مخالفت كنه؟؟ فكر كنم اينجا براي پدرت بهتر از پارک باشه كه تو ديد همه هست  
؟؟

-نميدونم .شايده به خاطر همسايه ها نزاره ..

شايان اهي كشيد و گفت :

-اره همون حرف مردم ديگه ..

با ناراحتي گفتم :

-اره همون كه همه براشون خيلي مهمه ..

-اگه ميخواي من با بابات حرف ميزنم .

-يعني ممكنه قبول كنه؟؟

-نميدونم ..اميدوارم..

-باشه ..مرسي .

لبخندي زد و گفت :

-الانم بهتره بريم خيلي وقته اينجايمما ..

-واي اره ولي اين ها چي؟؟

بعد هم به برگه هاي روي ميزم اشاره كردم . شايان خنديد و گفت :

-مشغول حرف زدن شديد به كل يادمون رفت ..مهم نيست بزار وقتي كامل شد يهو همه رو  
ميخونم ..

سرمو تكون دادم و با لبخند گفتم :

-باشه پس بریم..

و بعد دوتایی از اتاق خارج شدیم ..

شایان با بابا حرف زد و اولش مخالفت کرد اما شایان تونست قانعش کنه و اونقدر دلیل آورد تا بابا هم بالاخره راضی شد اما به شایان گفت که باهاش بیاد تو اتاق و کارش داره ..

همین که باهم رفتند تو اتاق با نگرانی رو به روشا گفتم:

-وای یعنی چیکارش داره؟؟

روشا شونه هاش رو انداخت بالا و گفت :

-از کجا بدونم من؟؟!!فقط امیدوارم بابا بدبخت رو فراری نده ..

-وای میترسم شایان ناراحت بشه ..

-ناراحت شدنش به درک نقشه رو بگو!!!

-تو هم با اون نقشه مسخره ..

روشا با اخم گفت :

-خوبه دارم برای تو میکشما..

هیچی نگفتم و به در بسته اتاق خیره شدم . مامان در حالی که ظرف ها رو جمع میکرد گفت :

-چی نه نشیبتید زل زدید به در ..؟؟!!پشید کمک من کنید ..

بی توجه به حرف مامان گفتم :

-مامان یعنی بابا چیکارش داره؟؟

-من چه میدونم اخه دختر خوب ..نترس چیزی نمیشه ..

اهی کشیدم و چیزی نگفتم . کمی بعد در باز شد و منم عین جت از روی مبل پریدم و با نگرانی رفتم جلو ..اماده ی دیدن قیافه سرد و ناراحت شایان بودم اما در عوض دیدم دوتاشون با لبخند از اتاق خارج شدند و بابا هم دستشو انداخته بود دور گردن شایان ...

کم کم تعجب و خوشحالش جاش رو به تعجب توی نگام داد . روشا گفت :



–خوب نتیجه ی جلسه چی بود پدر جون؟؟

بابا با لبخند نگاهی به شایان انداخت و گفت :

–خوب بود بابا جون ..خدا رو شکر اقا شایان پسر خوب و برازنده ای هستش ..

شایان با لبخند گفت :

–ممنون شما لطف دارید آقای نیازی ..من دیگه با اجازتون رفع زحمت میکنم .

مامان گفت :

–۱۱ کجا؟؟ باشید چایی بیارم .

–نه ممنون تا اینجا هم کلی زحمت دادم . بهتره دیگه برم .

بابا – باشه هر جور راحتی ..بازم بیا خوشحال میشیم ..

–چشم ممنون..

هممون تا دم در بدرقش کردیم . شایان نگاهی به چشم های پر از تعجب من انداخت و گفت :

–خداحافظ ببخشید کلی زحمت دادم ..

لبخندی زدم و گفتم :

–نه این چه حرفیه ..ممنون که اومدید .

بعد مامان و روشا و بابا هم خداحافظی کرد و رفت ...!!!

با رفتن شایان رو به بابا گفتم :

–چی شد بابا جون؟؟به نظرتون پسر خوبی بود؟؟

بابا لبخندی زد و گفت :

–اره خیلی پسر با شخصیتی بود .

مامان پرسید :

–پس یعنی روشنا میتونه با همین پایان نامش رو ادامه بده دیگه؟؟

بابا در حالی که گیلای به دهانش میزاشت گفت :

-اره مشکلی نیست ...ولی باید هر وقت میری بهمون بگی روشنا ..خیلی هم باهات صمیمی نشه و روابط هم محدود و فقط برای پایان نامه باشه ..

-باشه بابا جون ..نگران نباشید من حواسم هست ..

-خوبه دخترم ..

-فقط یه چیزی بابا ؟؟

-جانم؟؟

-میتونم بپرسم تو اتاق چی ازش پرسیدید ؟؟

بابا لبخندی زد و گفت :

-اون دیگه یه بحث مردونه بود .

-بابا ؟؟؟

-اصرار نکن روشنا ..

-باشه به هر حال ممنون که گذاشتید کارم رو باهات ادامه بدم .

-خواهش میکنم دخترم .

مهم نبود بابا الان چیزی نمیگه چون میخواستم شب زنگ بزنم به شایان و همه چی رو از زیر زبونش بکشم بیرون چون بد ادم کنجکاوی بودم ..!!!

از جا بلند شدم و به مامان و روشا تو جمع کردن ظرف ها کمک کردم بعد از شستن ظرف ها و جمع کردن خونه شب به خیر گفتم و رفتم تو اتاقم و سریع شماره شایان رو گرفتم و منتظر نشستم ..

-الو ..

-سلام شایان . رسیدی خونه ؟؟؟

-اره ..با زحمت های ما..؟؟!!

-نه بابا اين چه حرفيه ..

-راستي ديشب پرسیدی غذای مورد علاقم چيه برای امشب بود؟؟

خندیدم و گفتم :

-اره ..

-من اصلا حواسم نبود ..من همه چی دوست دارم نمیخواست مامانت رو توی زحمت بندازی .

-نه بابا اين چه حرفيه ..راستي از خانوادم خوشت اومد؟؟

-اره ..خیلی گرم و دوست داشتنی هستند ..قدرشون رو بدون .

-مرسی ..میگم شایان میدونی چرا زنگ زدم بهت؟؟

خندید و گفت :

-لحظه خداحافظی از چشم های پر از سوال معلوم بود دوست داشتی بدونی من و پدرت چی بهم

گفتم . الانم حتما واسه همون زنگ زدی نه؟؟

خندیدم و گفتم :

-اره..بابام هم هیچی نگفت گفتم از تو پرسم .

-ولی من نمیتونم بگم .

-اا شایان؟؟

-نه روشنا اصرار نکن . اون يه حرف خصوصی بود بين من و پدرت ..

-خوب به خوردش رو بگو ..

-نه ..

-شایاننن؟؟؟

خندید و گفت :

-کوچولو شدی؟؟

-خوو دوست دارم بدونم ..

-نه روشنا نمیشه ..

-خیلی بدی ..

-داری قهر میکنی؟؟ با همین یه اتفاق ساده؟؟ باید درکم کنی روشنا ..فرض کن الان جای من بودی و نمیتونستی حرفی بزنی اون وقت تو این وضع سخت نبود؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

-نه خیر قهر نکردم . من از اون دخترای لوس نیستم که تا تقی به توقی میخوره قهر کنم و یاد گرفتم با حرف زدن مشکلاتم رو حل کنم .

-افرین ..این خیلی خوبه ..پس چرا الان اونطوری حرف زدی؟؟

-نمیدونم ..خوب یه ان حرصم در اومد دیگه ..

شایان خندید و گفت :

-اشکال نداره ..الان دیگه اصرار نمیکنی؟؟

-هر چند هنوز ذهنم درگیره ولی نه ..حق با توعه ..

-ممنون که درکم میکنی ..راستی فردا ساعت چند پیام خونتون؟؟

-واسه گل ها؟؟

-اوهوم .

-بعد از ظهر خوبه؟؟ساعت ۵ اینا ..

-اره خوبه من پس وسایل لازم رو میخرم میام .

-باشه ممنون بعدا باهات حساب میکنم .

-اا روشنا ..

خندیدم و گفتم :

-ولی میکنم . کاری نداری فعلا؟؟

خندید و گفت :

-نمیکنی ..نه شبت به خیر ..

-میکنم شب تو هم بخیر ..

-نمیکنی ..

-میکنم ..

بعد هم سریع قبل اینکه شایان فرصت کنه حرفی بزنه قطع کردم و با خنده دراز کشیدم و خمیازه ای کشیدم و اروم به خواب رفتم !!

فردا شایان سر قرار اومد و تموم وسایل مورد نیاز و کلی گل خوشگل و خوش بو آورده بود . همون طوری که تازه کار رو شروع کرده بودیم ازش پرسیدم :

-راستی شایان؟؟

-بله؟؟

-قرار بود راجع به روابط دختر و پسر برام توضیح بدی؟؟اینکه چرا بده و از این حرفا ..

-اهان خوب شد یادم انداختی . ببین روشنا این کاملاً درسته که ما تو هر سنی که باشیم مخصوصاً همون دوران نوجوانی یه نیاز خاصی به جنس مخالفمون داریم . یه نیازی که پدر و مادر و فامیل نمیتونه برآورده کنه ..یه نیازی که فقط و فقط یه جنس مخالف اونم با حرفای پاک عاشقونش میتونه برطرف کنه ..اما این نیاز باید تو سن مناسب و با یه هوشیاری کامل و وقتی انسان از نظر عقلی تقریباً رشد کرده برطرف شه .

-حالا اگه تو همون سنین نوجوونی باشه چه مشکلی داره؟؟شاید واقعا اونقدر عاشق هم بشند که کارشون به ازدواج ختم شه .

-این احتمال خیلی کمه . بعدش دوستی تو اون سن ها ضرر هاش مطمئن باش از فایده هاش خیلی بیشتره و در نتیجه انسان عاقل انتخابش نمیکنه .

-برام توضیح میدی درباره ی همین ضرر ها؟؟البته اگه حوصله داری؟؟

-اره حتما ..مثلا يکيش اين که دو طرف تو اوج غرايز جنسي اند و ممکنه تو خلوت ها دست از پا خطا کنند اين برای اينده ي دختر يه تهديد جدی محسوب ميشه .

-اره واقعا . در حالی که هيچ اتفاقی واسه ابروی اون پسر نميافته اما برعکس دختر اگه بفهمند مجازات های سنگيني در پيش داره .

-اره و اين اشتباهه .پسر هم به اندازه ي دختر تو داستان مقصره و نبايد همه تقصير ها رو گردن دختر انداخت . اما ميدونی شايد خدا اينطوري دختر رو افريداز نظر قضيه ي پرده بکارت رو ميگم تا از ترس همونم که شده بيشتتر احتياط کنه . چون به نظر من تا زنی ناز نکنه ومرد رو به هوس نندازه مرد به سمتش نمياد .

-يه جورايی راست ميگی . جدا از مسعله ي تجاوز واقعا خود دختر ها تو خیلی از مسائل با ارايش های ان چناني و لباس های بدن نما و رفتار های جلف پسر ها رو تحريک ميکنند .

-دقيقا و اينطوريه که اون دختر ميشه يه عروسک برای خوش گذرونيش . اما مطمئن باش بعد از مدتی دلش رو ميزنه و برای انتخاب زن زندگيش هم سراغ همچين دختری نميره .

-اره اصولا پسرايي که خیلی کارا ميکنند اخرشون زنشون يه زن نجيب و با حجابه .

-اره خوب از بحثمون دور نشديم پس يه مشکل اينه . از طرفی دو اين جور رابطه ها دو طرف حواسشون به خودشون هست و خیلی از عيب های هم رو از هم پنهان ميکنند .

-اره كاملا با اين موافقم . خودم تجربش کردم .

شايدان با تعجب گفت :

-تجربش کردی؟؟

يهو فهميدم چی گفتم برای همين سريع گفتم :

-هان؟؟نه هيچی ..ولش کن .

-راحت باش روشنا ..

بعد اروم پرسيد :

-حالا جدی با کسی بودی؟؟

میترسیدم بگم و شایان سرد بشه اما اون عاشق صداقت بود و منم همون طور که اون بامها صادق بود دلم میخواست برای یه بارم شده با وجود اون همه دروغی که بهش گفتم حالا باهاش صادق باشم برای همین بدون اینکه نگاش کنم گفتم :

-راستش اره قبلا با یکی بودم ..البته خیلی وقت پیش ..ترم اول دانشگاه ...

دیدم هیچی نگفت و وقتی سرم رو بلند کردم اخم کمرنگی روی صورتش بود . با ناراحتی گفتم :

-شایان من ..

قبل اینکه حرفی بزنم سریع به خودش اومد و با لبخند گفت :

-نه نیازی نیست چیزی بگی روشنا ..ببخشید من فقط شوکه شدم .

-شایان نمیدونم الان دربارم چه فکری میکنی . فقط بدون من فقط چند هفته با اون پسر بودم و دست از پا دراز تر نکردم .

شایان مهربون گفت :

-میدونم . تو دختر خوبی هستی روشنا . من به خودم اجازه ندادم همچین فکری بکنم .

با لبخند گفتم :

-ممنون .

-راستی میتونم بپرسم چرا تموم کردید ؟؟

-خوب میدونی من از همون اولم احسان رو دوست نداشتم .

-اسمش احسان بود ؟؟

-اره تو خیلی از کلاس ها باهام بود و خیلی دنبالم بود اما من کوچک ترین حسی بهش نداشتم .

-پس چرا باهاش دوست شدی؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

-کلافم کرده بود و اونقدر اومد و اصرار کرد که اخر از سر ناچاری و برای دفع مزاحمتاش شمارش رو گرفتم .

-ولی خودتم میدونی که اشتباه کردی و میتونستی عاقلانه تر این مشکل رو حل کنی؟؟

-اوهوم . بعد اون خیلی فکر کردم و با خودم گفتم خیلی راحت میتونستم به حراست دانشگاه اطلاع بدم و از دستش راحت شم .

-اره یا راه های دیگه ..در هر صورت دوستی خیلی راه مناسبی نبود . چون هم خودت اذیت میشدی هم داشتی به اون خیانت میکردی .

با تعجب گفتم :

-خیانت؟؟ برای چی اخه؟؟من که شمارش رو گرفتم فکر میکنم این کار لطف باشه نه خیانت .

-چرا روشنا خیانته چون رفتی به سمت کسی که دوستش نداری . چون وقتی شمارش رو گرفتی یه نور امیدی تو دلش روشن شد . چون با هر حرف تو ، توی دل خودش فکر های عاشقونه میکرد و رویابافی و توهم میزد که تو دوستش داری در حالی که اینطور نبود و اون بهت وابسته شد و تو یهو رفتی و اون داغون شد . در حالی که اگه از همون اول به درخواستش جواب مثبت نمیدادی اوضاع بهتر بود .

-اره حالا که فکر میکنم حق با توعه . خودم خیلی پشیمونم ..خیلی ...

-دیگه فکر کردم به گذشته ها کاری رو درست نمیکنه ..سعی کن از اشتباهت تجربه بگیری..

-اوهوم ..خوب بریم سر بحثمون ..

-اهان . خوب این رو که گفتم . بعدیش اینه که اگه بعدا با هم دوست شند ممکنه مرده با خودش فکر کنه که حالا که زن من با من به همین راحتی دوست شده ممکنه قبل منم با یکی دیگه بوده باشه؟؟!! و اینطوری که اعتماد از بین میره .

-اوهوم . ولی خیلی نامردیه اگه این فکر رو بکنه .

-اره خیلی ..از طرفی تو سن مدرسه ادم وقتی با یکی دوست میشه دیگه هوش و حواس درستی نداره و مثلاً تا میاد یه خط درس بخونه فکرش میره به سمت اون یا مثلاً اگه با اون دعواش بشه که کلاً دیگه هیچی از درس نمیفهمه و اگه امتحان هم داشته باشه که دیگه بدتر و برای همین کلاً وقتی رو که برای اس بازی با اون میزاره و اوقاتی رو که بهش فکر میکنه و اگه برای درس خوندن یا انجام کارای مفید بزاره خیلی به نفعشه ..



-اره خود دختر دایی ام شبی که امتحان عربی داشت با دوست پسرش دعواش شد و یادمه امتحانش رو خیلی بد داد .

-همین دیگه ..از طرفی اون دو نفر دارند از اعتماد خانوادشون سواستفاده میکنند و اگه اون ها یه روزی بفهمند خیلی بد میشه .

-واسه همینه کل دوران دوستی استرس و ترس و نگرانی از اینکه نکنه مامان و بابام بفهمند و برای همین لذتی نداره ..

-اره البته لذت که داره اما در حد همون عزیزم گفتن که ادم اونم نمیدونه با عشقه یا هوس ..اینکه اون ادم مقابلت راست میگه یا داره بازیت میده . ادم نمیتونه واقعا خیلی راحت اعتماد کنه و نگرانی نداشته باشه ..

- تازه اگه بهم بخوره اسیب های روحی بعدشم هست که بماند ... حالا میبینم حق کاملا با توعه و راست میگفتی .فایدش فقط همون شنیدن چهار تا کلمه عاشقونه و یه درد و دل ساده هست اما در عوض کلی ضرر داره .

-اره پس بهتر اونه که ادم اون نیاز رو سرکوب کنه تا تو یه سن مناسب و با یه موقعیت مناسب و در جهت ازدواج برطرفش کنه ...  
یهو صادقانه گفتم :

-واقعا ادم عاقلی هستی شایان . خیل پیشت کم میارم و گاهی هم ازت خجالت میکشم . تا حالا پسری با مردونگی تو ندیده بودم .  
شایان با تعجب نگلم کرد و گفت :

-واقعا اینطور فکر میکنی؟؟

-با لبخند گفتم :

-شک ندارم .

شایان هم لبخندی زد و گفت :

-ممنون ..تو هم خیلی با دخترای اطرافت فرق داری . خیلی ...

-از چه حاظ؟؟

-اینکه وقتت رو برای چیزای مزخرف نمیزاری و دنبال چشم و همچشمی نیستی و دنیات عین بعضی از دخترا تو میز ارایشگل ها و پسر و پول خلاصه نمیشه و تو دنیات کلی عشق و ارامشه ..

از حرفش حس خوبی پیدا کردم و لبخند دلنشینی بهش زدم . بعد از اون گفت و گوی دوستانه چند تا از گل ها رو کاشتیم و کمی هم درباره ی پایان نامه کار کردیم و بعد شایان رفت و قرار شد فردا دوباره همین ساعت بیاد تا کار باغچه رو تموم کنیم.

فردا بعد از ظهر هم شایان باز اومد و همون طوری که ادامه ی داستان رو تعریف میکرد و منم گوش میکردم ادامه ی باغچه رو هم درست کردیم .

با تموم شدنش با شوق نگاهی به اون باغچه کوچیک اما زیبا انداختم و گفتم:

-وای عالیه شایان ..خیلی قشنگه ...

-اره خیلی خوب شد نه؟؟

-اره من که خیلی دوستش دارم .

-خدا رو شکر ..حالا بعدا یه گارد هم میگیرم تا کسی گل هاش رو خراب نکنه ..منظورم بچه ها اند .

-اره مرسی راستی نگفتی پول این وسایل چه قدر شد؟؟

با اخم گفت :

-باز در این مرد حرف زدی ؟

-اا شایان بگو دیگه ..خواهش .

-نه روشنا ..

-آخه اینطوری که بده .

-نه هیچیم بد نیست . این رو اصلا یه هدیه از طرف من حساب کن باشه؟؟ .

-هدیه؟؟ آخه به چه مناسبتی؟؟

تو چشم خیره شده و اروم گفت :

-به مناسب حال خوبی که الان با تو دارم و همش رو هم مدیون خودتم ...

از حرفش به ان جا خوردم و حس خیلی خوبی پیدا کردم . شایان خندید و گفت :

-البته ببخشید دیگه خیلی هدیه بی کلاسیه ..

-اا نه خیلی هم خوبه و ارزشش از صد تا عطر و جواهر و این جور چیزا بیشتره ..

-خوش حالم خوشت اومده ...راستی الان کاری داری؟؟

-نه چطور؟؟

-گفتم اگه دوست داری بریم یه دوری بزنیم و یه بستنی بخوریم .

مامان و بابا خونه نبودند و روشا رو هم بابا گذاشته بود مثلا حواسش به من باشه . با خوشحالی رو به شایان گفتم :

-باشه پس من برم به روشا بگم میام .

-بابات چی؟؟

دوست نداشتم بحث بابام بیاد وسط و شایان به خاطرش بیرون رو کنسل کنه چون خیلی دوست داشتم باهاش برم بیرون برای همین گفتم :

-روشا بهش میگه بعدا ..

شایان هم سرش رو تکون داد و گفت :

-اوکی .پس تو برو حاضر شو من منتظرتم .

-نمیای بالا؟؟

-نه مرسی .

با لبخند سرمو تکون دادم و سریع رفتم بالا....

همون طوری که حاضر میشدم رو به روشا گفتم :

-فقط روشا بابا اومد لو ندی ها ...

-نه حواسم هست . فقط روشنا از این فرصت نهایت استفاده رو ببر ..یه جوری از زیر زبونش  
بکش دوستت داره یا نه ؟؟؟!!

-نمیدونم ..اخه میدونی شایان با بقیه پسر ها فرق داره ..اینطوری نیست بگه عزیزم و این ها تا  
من بفهمم ..

-از رفتاراش چی ؟؟چیزی دستگیرت نشد ؟؟

-مطمئن نیستم . بزار چند وقت دیگه هم بگذره بعد .

-پس زودتر کار رو تموم کن . نمیخواه زیاد کشش بدی .

-اوکی . راستی هنوزم نمیگی شماره احسان رو برای چی میخواستی ؟؟

-نه ..هر وقت شایان بهت ابراز علاقه کرد بهم بگو تا منم نقشم رو اجرا کنم .

اهی کشیدم و گفتم :

-باشه هر چی بگم نمیگی که ..اخرم کار خودت رو میکنی .

-دیگه دیگه ..فقط سعی کن تا قبل اومدن بابا بیای . حوصله ندارم هی پیرسه کجایی و الکی بهونه  
بیارم .

-اوکی سعی ام رو میکنم .

روشا هم سرش رو تگون داد و از اتاق خارج شد . منم سریع یه مانتو بلند و خنک نارنجی  
خوشرنگ با ساپورت و شال مشکیم رو پوشیدم و به خاطر اینکه شایان معطل نشه فقط یه رژ  
قرمز کمرنگ زدم و از اتاق به سرعت خارج شدم .

همین که رفتم پایین شایان رو دیدن که منتظر ایستاده و به باغچه خیره شده . با لبخند به سمتش  
رفتم و گفتم :

-ببخشید زیاد معطل شدی ...

برگشت به سمتم و قبل اینکه جوابم رو بده با تحسین نگاهی بهم انداخت و گفت :

-نه ..نه مشکلی نیست . راستی یه چیزی بگم؟؟

خندیدم و گفتم :

-بگو ..

-واقعا خوش لباسی .

با لبخند گفتم :

-ممنون . تو هم همین طور .

-میگم من و تو خوب به هم اعتماد به نفس میدیما ..

-هه ..اره ..عیبی داره؟؟

-نه چه عیبی ..خیلی هم خوبه ..

خندیدم و گفتم :

-اره خیلی ..راستی اصلا یادم رفت بهت بگم بیای بالا و دستات رو بشوری؟؟

نگاهی به دستاش انداخت و گفت :

-نه مشکلی نیست . همین جا با اب شستمشون .خوب بریم دیگه؟؟

-اره بریم ..

و بعد باهم اپارتمان خارج شدیم..

با هم به پیشنهاد شایان به یه کافی شاپ که تو همون حوالی بود رفتیم و یه جای دنج نشستیم .

بعد از دادن سفارش ها شایان رو بهم گفت :

-راستی روشنا تو متولد چه ماهی هستی؟؟

-ماه شروع مدرسه ها ..مهر ...

-حدس میزدم .

-از چي؟؟

-از اخلاقت ، مهربوني هات ، دو دلي هات و از همه مهم تر چشما ت ...

-اووو پس يه پا استاد طالع بيني هستي براي خودت ...

خنديد و گفت :

-يه زماني علاقه داشتم و از طرفي تو شناخت ادم ها كمك ميكنه چون واقعا يه جورايي بهش

اعتقاد دارم ..

-حالا چرا چشمام؟؟

-اخه متولد ماه مهر اصولا چشم هاي درشتي دارند و چشاشون از بقيه ماه ها خاص تره ..البته

هميشه اينطور نيست ولي كلا بيشتر از اخلاقات حدس زدم .

-اوهوم جالبه نميدونستم . البته منم قبلنا ميخوندم اما خيلي يادم نمونده بود . تو متولد كدوم ماهي

؟؟

-با هم تو يه فصل به دنيا اومديم .

-۱۱ پس بزار حدس بزنم . نكنه تو هم مهري اي؟؟

خنديد و گفت :

-نه ..

-پس فكر كنم اذري .

-چرا؟؟؟

-اخه زياد با هم تفاهم داريم و توي طالع بيني ماه مهر و اذر سازگار ترين ماه ها باهم ديگه اند .

-اره و درست حدس زدي . من اذري ام .

-۱۱ پس درست گفتم .

همون موقع سفارش هامون رو آوردند و با هم مشغول خوردن شديم و در كنارش حرف هم ميزديم

و از علايق شخصي خودمون و دوران بچگيمون و خلاصه از هر دري با هم حرف ميزديم و كلي

خنديديم و بعد از يه ساعت از جا بلند شديم و سوار ماشين شديم و كمی بعد هم شايان جلو خونه ماشين رو نگه داشت .

رو بهش كردم و گفتم :

-ممنون شايان . خيلي روز خوبي بود .

با لبخند گفت :

-منم از تو ممنونم كه اومدی . راستش رو بخوای تا حالا اينقدر بهم خوش نگذشته بود .

-واقعا؟؟خوشحالم تونستم همنشين خوبي برات باشم .

-اگه دوست داشته باشی بعضی از روز ها از اينطور برنامه ها بزاريم . چطوره؟؟

-اره خوبه من پايه ام .

-پس اگه شد خبرت ميكنم . فردا هم تو پارک ديگه ..؟؟

-اره زير همون درخت مجنون ..

- و روی اون نيمکت زيرش..

با لبخند گفتم :

-ساعت ۵ مي بينمت.

شايان هم سرش رو تگون داد و منم از ماشين پياده شدم ..

فردا هم باز به سمت پارک رفتم و شايان هم مثل هميشه زير اون درخت مجنون منتظرم بود . بعد

از اينكه احوال پرسى كرديم و شايان ادامه داستان زندگيش رو تعريف كرد رو بهم گفت :

-راستی روشنا تو خوشبختی؟؟

با تعجب گفتم :

-برای چی این رو يهویی پرسیدی؟؟

-نميدونم ..يهو به فكرم اومد ازت پيرسم .

شونه هامو انداختم بالا و گفتم :

-خوب راستش نميدونم ..

-نميشه كه ندوني؟؟ بالاخره بايد يه حسي داشته باشي ديگه ..

كمي فكر كردم و بعد گفتم :

-خوب راستش فكر نكنم..

-براي چي؟؟

-چون به اون چيزايي كه ميخوام نرسيدم و اگه به اون ها برسم بي شك خوشبخت ميشم .

-مثلا؟؟

-اومم مثلا همون موفقيت دوباره تو واليبال كه يه روزي ميخواستم ، ماشين خوب ، يه خونه بزرگ ،  
يه گلخونه پر از گل ، يه شغل مناسب و پردرآمد و از اين جور چيز ها ....

-يعني فقط جنبه ي مادي؟؟

-نه ..نه مسلما معنوي هم دارم ..مثل يه همسر خوب كه عاشقانه دوستم داشته باشه و يه اينده ي  
خوب و ازدواج موفق و بچه هاي سالم هم در انتظارم باشه ..

-پس الان با اين حساب احساس خوشبختي نميكني؟؟

-خوب راستش نه ..تو چي؟؟

-چرا من واقعا خوشبختم .

اروم گفتم :

-حي با وجود فوت پدر و مادرت؟؟

-اره حتي با وجود نبود اون ها و به نظرم تو هم خوشبختي .

-براي چي؟؟

-به خاطر اينكه سالمی روشنا ..اين اولين و مهم ترين چيزه ..به خاطر اينكه افراڊی رو كنارت  
داري كه دوستت دارند ..به خاطر اينكه شب ها سر گرسنه نميزاري زمين ..به خاطر اينكه نگران



هزینه دانشگاهت نیستی .. به خاطر اینکه شب ها یه سقفی بالا سرته که مطمئنی میمونه و سر ماه برداشته نمیشه . این ها کافی نیست ؟؟

با خجالت به حرفای شایان فکر کردم و گفتم :

-اره راست میگی . همین سلامتی واقعا یه نعمت بزرگه ...

-اره دقیقا .. تو الان میتونستی جای خیلی های دیگه باشی .. جای ادمایی که از نعمت دیدن و شنیدن و راه رفتن محرومند .. جای بچه های که حسرت مو داشتن رو میخورند .. جای ادمایی که وقت کمی برای زندگی کردن دارند .. اما تو جای اون ها نیستی و این فرصت رو خدا بهت داده و داری با سلامتی زندگی میکنی پس خوشبختی ...

سرمو تکون دادم و گفتم :

-اره واقعا .. الان که این ها رو گفتم احساس خیلی خوبی دارم و حس میکنم واقعا خوشبختم . راستی شایان خوشبختی واقعا یعنی چی ؟؟؟

-بین روشنا تو هر سنی ادم از خوشبختی یه دیدی داره .

-یعنی چی ؟؟

-الان بهت میگم . مثلا تو بچه بودی چی موقع فکر میکردی خوشبختی ؟؟

-اومم خوب مثلا وقتی که بابام برام یه بستنی قیفی شکلاتی میخرید یا میبرد من رو شهر بازی ..

-خوب حالا وقتی یه خورده بزرگ تر شدی چی ؟؟ مثلا ابتدایی ..

-خوب خریدن کلی باربی و عروسک و این جور چیز ها ..

-حالا بیایم جلوتر .. تو راهنمایی چی ؟؟

-اون موقع نمره ی خوب گرفتن و شاگرد ممتاز شدن برام خوشبختی بود .

-و دبیرستان ؟؟

-قبول شدن تو کنکور ..

-و حالا؟؟

-خوب همون هايي كه اول بهت گفتم .

-اهان . پس حالا خودت منظورم رو فهميدي ؟؟

-اره چه جالب . حق با توعه . خوشبختي برام تو سن هاي مختلف معنای متفاوتی داشت .

-دقیقا حالا اگه بهش واضح تر نگاه کنی میفهمی خوشبختی در واقع برآورده شدن ارزو هات بوده . مگه نه ؟؟

-اره وقتی یه سری شون برآورده میشدند ارزوهای بعدی میومد و هی بعدی و بعدی ..

-و کم کم داشته هات فراموش شد و هر بار نگاه نمیکردی ببینی اون هايي رو كه يه روز خواستی رو داری و دوباره فكر میكردی خوشبخت نیستی .

-دقیقا .. یعنی تا وقتی بهش نمیرسیدم فكر میكردم با رسیدن بهش كار تمومه اما بعد میدیدم نه بازم دلم چیزای دیگه رو میخواد .

-اره پس تعریف ما از خوشبختی اشتباهه .. خوشبختی یعنی دیدن داشته ها و حسرت نخوردن برای نداشته ها ...

با لبخند زیر لب زمزمه کردم :

-خوشبختی یعنی دیدن داشته ها و حسرت نخوردن برای نداشته ها ..

-منظورم رو فهميدي ؟؟

-اره .. ااره .. كاملا ..

-پس به نظر من خوشبختی یه حس زیباست ك تو ارزش های مادی قرار نداره .. خیلی از ادم های

پولدار رو میشناسم كه به قول خودشون به همه ارزوهاشون رسیدند . همه چی هم دارند اما خوشبخت نیستید . میدونی چرا ؟؟

-نه چرا ؟؟

-چون از درون با خودشون در صلح نیستند . چون داشته هاشون رو نمیبینند . چون مدام تو هوس داشتن چیز های دیگه اند . چون آرامش ندارند . ادم وقتی از درون با خودش در صلح و آرامش باشه هر جای دنیا هم كه باشه ، چه بیمار باشه ، چه فقیر بازم احساس خوشبختی میکنه ..

-اره واقعا ..تا حالا با اين ديد به خوشبختي نگاه نكرده بودم . حالا حرفم رو پس ميگيرم من واقعا الان احساس خوشبختي ميكنم . خدايا شكرت ..

شايان لبخندي زد و گفت :

-خوش حالم كه متوجه منظورم شدي ..

-ممنون شايان . تو اين مدت كم درس هاي زيادي ازت ياد گرفتم . تو اين ها رو از كجا ميدوني ؟؟

-زياد مطالعه ميكنم و مهم تر از اون دربارش فكر ميكنم .

-ميتوني بعدا چند تا از اين كتاب هات رو هم بدی منم بخونم ؟؟

-اره حتما برات ميارم .

-ممنون .

-خوب فكر كنم براي امروز بسه نه ؟؟

-اره بهتره بريم .

شايان هم سرشو تكون داد و دو تامون از جامون بلند شديم ...

رو تخت نشسته بودم و مشغول درست كردن پاورپوينت پايان نامه ام بودم كه گوشيم زنگ خورد و با ديدن نام شايان گل از گلم شكفت و سريع جواب دادم :

-الو ..

-سلام خوبي ؟ خواب كه نبودي ؟؟

-نه داشتم پاورپوينت درست ميكردم و بعدشم ميخوام رو حرفاي امروزت كار كنم .

-اهان خوبه خسته نباشي .

-مرسي .

-ميگم روشنا اشكال نداره فردا قرار رو كنسل كنيم ؟؟

يهو با ناراحتي گفتم :

-برای چی؟؟

-اخره من قراره جایی برم ساعتش دقیقا افتاد همون ساعت قرار هر کاری هم کردم عوض شه نشد .

-باشه راحت باش مشکلی نیست .

-راستش فقط زنگ نزدم بگم کنسلش کنیم . یه کار دیگه هم داشتیم .

-اهان بگو میشنوم .

-میگم روشنا تا حالا به بچه های سرطانی سر زدی؟؟

-بچه های سرطانی؟؟!!

-اره ..

-نه اصلا طاقتش رو ندارم .

-مگه دیدی که میگی نداری؟؟

-چند بار تلویزیون نشون داد کلا حالم گرفته شد .

-ولی میدونی بهتره ادم ها هر چند یکبار برم پیش اونا تا قدر سلامتی خودشون رو بدونند . از طرفی اونا ها خیلی دلشون میخواد افرادی بهشون سر بزنند و اونا رو با حرفاشون فقط چند لحظه از محیط خسته کننده بیمارستان خارج کنند و کمی از دردشون بکاهند .

-یعنی با رفتنمون دل اونا هم شاد میشه؟؟

-اره همین طوره .

-تو فردا میخوای بری اونجا؟؟

-اره من هر چند وقت یکبار میرم پیششون . گفتم اگه دوست داری فردا تو هم بیا .

-میزارند؟؟

-معلومه ..

کمی فکر کردم و گفتم :

-باشه ميام .

شايان با خوشحالي گفت :

-چه خوب ..فقط فردا ساعت ۹ صبح آماده باش . باشه ؟؟

-اوکي . پس فردا مي بينمت . ممنون که گفتي .

-خواهش ميکنم. تو هم ممنون که قبول کردی . شبت به خير .

-شب تو هم بخير .

و بعد گوشي رو با لبخند قطع کردم .

صبح سر ساعت شايان اومد دنبالم و الان داخل محوطه بیمارستان بوديم و با شايان به هر اتاق سر ميزديم و بچه ها رو ميديم . واقعا با دیدن اون بچه های مظلوم با سر تراشیده و چشم های پر از درد قلبم فشرده ميشد و بغض گلوم رو فشار ميداد اما جلوی شايان بروز نميدادم و به زور لبخند ميزدم . اما فقط منتظر بودم تنها شم و بغضم رو خالي کنم .

واقعا با دیدن اون بچه ها هزار برابر بيشتري قدر سلامتي خودم رو ميدونستم و از خودم خجالت ميکشيدم که چه قدر با هر سردرد الکی کفر خدا رو ميگم در حالی که اون سردرد در قبال اين همه دردی که اين بچه ها ميکشند چيزی نيست ..

دلم ميگرفت که ما ادم ها چه قدر دغدغه های الکی داريم و الکی روزای زندگيمون رو با هيچ و پوچ هدر ميديم اما هيچ بچه ها قدر ثانيه به ثانيه زندگيشون رو ميدونند چون هر لحظه ممکنه با اين کره ی اخکی خداحافظی کنند .

دلم ميگرفت که با هر مشکل کوچیک و بی اهميتی خودمون رو بيچاره ميدونيم و ميگيم چرا من ؟؟ درحالی که ادم هايی هستند که خیلی مشکلاتشون از ما بيستره ...

با شايان وارد یکی از اتاق ها شديم که يه پسر ۸ ساله داخلش بود . شايان با لبخند و خوش رويی رو بهش گفت :

-چطوری پهلوان ؟؟

بعد رو به من گفت :

-این اقا پسر گل اسمش علیرضا است . یه پا مرده واسه خودش . دوست منم هست . مگه نه  
علیرضا؟؟

علیرضا خندید و سرشو تکون داد . با مهربونی رفتیم بغلش کردم و گفتم :

-منم روشنا ام خاله جون . من و تو هم میتونیم دوستای خوبی بشیم نه؟؟

بعد با لبخند به شایان نگاه کردم و اونم سرشو تکون داد و رو به علیرضا گفت :

-خجالت نکش عمو جون . با خاله دوست شو.

علیرضا هم گفت :

-باشه خاله جون . از این به بعد شما هم دوست من شدید .

-چه خوب . پس بزن قدش .

بعد دستم رو به سمتش بردم و اونم کف دستش رو بهم کوبوند . به سمت جعبه شیرینی رفتم و  
گفتم :

-خوب حالا که دوست شدیم پس اینم شیرینی دوستیمون .

علیرضا با خوشحالی یه شیرینی برداشت و گفت :

-مرسی .

شایان گفت :

-راستی روشنا میدونی بزرگ ترین اروزی علیرضا چیه؟؟

-نه ارزوت چیه علیرضا جون؟؟

علیرضا با لحن بچه گونه اش گفت :

-خاله میخوام وقتی بزرگ شدم عین عمو شایان یه والیبالیست معروف بشم .

-الهی قربونت بشم . میشی خاله جون . از عمو شایان هم بهتر میشی مگه نه شایان؟؟

خندید و گفت :

-اره معلومه ..علیرضا بهترینه .

اما علیرضا با ناراحتی گفت :

-ولی خاله میدونی چیه؟؟

-چیه خاله جون؟؟

-وقتی به دوستانم این رو میگم مسخرم میکنند .

-برای چی اخه؟؟

-علیرضا - میگند تو زودی میمیری و وقتی برای این که عین عمو شایان شی نداری .

یهو با ناراحتی لبم رو گاز گرفتم و به شایان نگاه کردم . شایان اهی کشید و رو به علیرضا گفت :

-اون ها اشتباه کردند این حرف رو زدند عمو جون . تو زودی خوب میشی .

بعد به من اشاره کرد یه چیزی بگم اما انگار لال شده بودم . اخه خدایا چرا این بچه به این

کوچیکی؟؟ چرا اون باید درد بکشه؟؟ چرا؟؟ دیگه نتونستم طاقت بیارم و سریع از اتاق خارج

شدم ..

سریع از بیمارستان خارج شدم و رفتم تو محوطه حیاط و یه گوشه خلوت روی چمن هاش نشستم

و زدم زیر گریه ..حالم خیلی بد بود و از خودم خجالت میکشیدم .

همین طوری که گریه میکردم حضور دستی رو پشت سرم حس کردم و بعد صدای پر از نگرانی

شایان اومد :

-روشنا چی شد یهو؟؟ حالت خوبه؟؟نگام کن .

اروم اشکم رو پاک کردم و به سمت شایان برگشتم . شایان با دیدن اشکم با ناراحتی گفت :

-برای چی داری گریه میکنی روشنا؟؟

با غم گفتم :

-دیدم شایان؟؟ دیدی چه گفت؟؟ از خودم خجالت میکشم . اون گناه داره . اون فقط ۸ سالشه .

فقط ۸ سالش .

شايان هم با ناراحتي گفت :

-اره سخته ..من ديگه عادت كردم هر چند هنوزم با شنيدن اين حرف ها دلم ميشكنه اما خودم رو كنترل ميكتم . اوایل منم عين تو بودم . ساعت ها گريه ميكردم و غصه ميخوردم . حق داري روشنا . حالت رو درك ميكتم .

-من خيلي بدم شايان . خيلي بد ..من ..من هميشه با يه مريضی خدا رو كفر ميگفتم حالا كه اين ها رو ميبينم از خودم خجالت ميكشم .

شايان با مهربوني گفت :

-اين چه حرفيه ميزني روشنا . تو خيلي خوبي . اين گريه الانت نشون ميده چه قدر با احساسی و قلبت پر از مهربونيه .

اهي كشيدم و چيزي نگفتم . شايان دستش رو به سمت دراز كرد و گفت :

-بيا بريم روشنا ..عليرضا وقتي ديد رفتی ناراحت شد . بيا بريم تا دلش نشكسته .

-اره اون خيلي پاكه، نبايد ناراحتش كنم .

و بعد به دست شايان كه مقابلم بود نگاه كردم و دستم رو اروم توي دست مردونه اش گذاشتم .

همون موقع از حس تماس پوستم با پوستش يه حس خوبي وجودم رو پر كرد . انگار حالا كه دستم تو دست گرمش بود يه جور امنيت داشتم . انگار ديگه تنها نبودم .

شايان هم با لبخند دستم رو فشار داد و دوتامون از جا بلند شديد و به سمت ساختمان بیمارستان حركت كرديم .

همين كه به اتاق عليرضا رسيديم شايان دستم رو ول كرد و منم سريع به سمت عليرضا رفتم و محكم بغلش كردم و گفتم :

-ببخشيد خاله جون ..ببخشيد كه رفتم ..من منظوري نداشتم ..خيلي دوستت دارم خاله ..تو خوب ميشی من مطمئنم خوب ميشی عليرضا ..

عليرضا با خنده گفت :

-واي خاله خفم كردی چه قدر فشارم ميدي .



از اغوشش در او دم و خنديدم و گفتم :

-اي شيطون .

شايان گفت :

-خوب عليرضا جون من و خاله بايد ديگه بريم . باشه ؟؟

عليرضا سريع دستم رو گرفت و گفت :

-خاله باز مياي ؟؟

گونش رو بوسيدم و گفتم :

-معلومه خاله جون . حتما ميام .

عليرضا دستاش رو بهم زد و گفت :

-اخ جون .

خنديدم و از كنارش بلند شدم و شايان هم بغلش كرد و همون موقع عليرضا گفت :

-راستي عمو يه چيزي بگم ؟؟

شايان با مهربوني گفت :

-بگو عمو جون .

-خاله زن توعه ؟؟ اگه زن توعه بگم خيلي خوشگل و مهربونه .

من و شايان نگاهی بهم انداختيم و دوتايي خنديديم . عليرضا گفت :

-ا چرا ميخنديديد ؟؟

شايان گفت :

-نه عمو جون اون خانوم من نيست . ولي حق با توعه . اون خيلي مهربونه .

عليرضا سريع گفت :

-خوشگلم هست عمو .

شايان خنديد و سرشو تكون داد . حالا من اونجا داشتم كيلو كيلو قند تو دلم اب ميشد . الهی  
قربونت بشم عليرضا با اين حرفات . خلاصه ازش خداحافطی کردیم و از بیمارستان خارج شدیم .

شايان روبروی خونمون نگه داشت و گفت :

–ببخشيد روشنا شايد من نبايد بهت ميگفتم بيای . دوست نداشتم باعث بشم اشک بريزی .

سريع گفتم :

–نه .. نه .. اتفاقا ميخواستم ازت تشكر كنم كه گفتي بيايم و چشمم رو به يه سری از حقيقت ها باز  
بشه .

–حالا حس خوبی بود؟؟

–اره عالی بود . واقعا ممنون شايان .

–خواهش ميكنم . نيازی به تشكر نيست .

سرمو تكون دادم و يهو شايان خنديد و منم با تعجب گفتم :

–چی شد؟؟ چرا ميخندي؟؟

–هيچی يهو ياد حرف اخر عليرضا افتادم .

لبخندی زد و گفتم :

–اره بچه فكر ميکرد من خیلی خوبم .

شايان نگاهی بهم انداخت و گفت :

–چرا فكر؟؟

اروم گفتم :

–يعنی تو با نظرش موافق بودی؟؟

شايان لبخندی زد و گفت :

–اره معلومه.

وای خدا چرا دارم ذوق مرگ میشم . فکر کنم بهتره برم تا از شدت خوشحالی سوتی ندادم . پس با خجالت گفتم :

-ممنون . لطف داری . خوب من دیگه میرم .

شایان هم سرش رو تکون داد و گفت :

-خداحافظ . فردا ساعت پنج میبینمت .

سرمو تکون دادم و از ماشین خارج شدم .

دو سه روزی گذشت و با شایان تو این چند روز تو همون پارک قرار میذاشتم و اونم برام ادامه ی داستان زندگیش رو میگفت و تقریبا کارم جلو افتاده بود و همیشه یه خورده هم با هم درباره ی مسائل دیگه حرف میزدیم و درس های زیادی ازش گرفته بودم . الانم داشتم یکی از کتاب هایی رو که از شایان گرفته بودم میخوندم که گوشیم زنگ خورد. شوکا بود .

-الو ..

-سلام به نامرد ترین دوست دنیا ..

-سلام به بامعرفت ترین دوست دنیا .

-خوبه خودتم اعتراف کردی من با معرفتم .

-اره واقعا .. ببخشید این مدت درگیر پایان نامه بودم . راستی تو موضوعت رو چیکار کردی ؟؟  
درباره ی کاهش میانگین سنی پایین افراد بود دیگه نه ؟؟

-اره بابا خیلی موضوع مسخره ای هستش . همش این ور اون ورم . تو نت که خیلی مطلب خوبی نداره . تو چیکار میکنی ؟؟

-من هیچی دیگه هر روز با یه والیبالیست میرم بیرون و اونم برام تعریف میکنه .

شوکا با ذوق گفت :

-وای کوفت بشه روشنا . کار خدا رو بین دقیقا باید اون موضوع مورد علاقه من بیفته به تو که از والیبال متنفری .

-دیگه دیگه ...

-راستی اون شاهزاده سوار بر اسب سفید کی هست؟؟

-دییونه ..مگه عشقمه؟؟!! حدس بزن .

-حسین مادهی؟؟

-نوچ .

-فرزاد حسینی؟؟

-نوچ ..

-خودت بگو ....

-شایان شفاف ..

جیغ زد :

-چییی؟؟؟دروغ میگی؟؟

-نه به خدا .. به طور اتفاقی دیدمش و ازش خواستم باهام همکاری کنه و اونم قبول کرد .

-وای خدا چه کسی هم قبول کرد . سوپرستار دخترای جوون . خیلی نازه . هیکلش رو که دیگه  
نگوووو..

خندیدم و گفتم :

-اوو مبارک صاحبش باشه به ما چه؟؟

-کوفت شه روشنا ..

خنئیدم و گفتم :

-خیلی ممنون واقعا ..

خندید و گفت :

-میگم پس بگو اونم کوه بیاد .

-کوه؟؟؟!!

-اوه اصلا يادم رفت بهت بگم . زنگ زدم بگم سودابه برنامه کوه گذاشته ..فردا ساعت ۶ صبح ..به صرف صبحونه ..کل بچه ها رو هم دعوت کرده .

-احسانم هست؟؟

-اره ..

-پس عمرا بيا .

-۱۱۱ روشی اذيت نکن ديگه ..

-ول کن شوکا حوصلش رو ندارم .

-بيا خوش ميگذره ديپونه ..کلی ميخنديديم . شايان رو هم بردار بيا .

-ديگه چی؟؟فکر کردی قبول ميکنه؟؟؟

-اره بگی شايد قبول کنه .

-نه ول کن .

-روشنا ميکشمنا ..مياي خوبم مياي . بهت ادرس قرار رو اس ميدم . صبح با اقا شايان منتظرتم . توجه کن با شايان ..باي .

و قبل از اينکه حرفی بزخم قطع کرد . پوفف از دست اين شوکا که ادم رو تو عمل انجام شده قرار ميده . هر چند خودمم بدم نميومد برم اما تنها نه چون با حضور احسان اذيت ميشدم . اما حالا که شايان بود چرا نه؟؟لبخندی زدم و گوشيم رو ورداشتم و به شايان زنگ زدم .

صدای روشا عين تيك تاک ساعت روی اعصابم بود :

-بدو ديگه روشی . گناهی سه ساعته علافه پايين .

کلافه گفتم:

-بابا چند دفعه ميگی؟؟الان ميرم ديگه ...

پوفی کشيد و گفت :

-خوب بدو ..چیزیت میشد زودتر از خواب ناز بلند میشدی؟؟

-تقصیر من نیست که ..ساعت زنگ نزد ..

-از دست خودت و اون ساعت قراضت ..

-لطفا اگه غرغرات تموم شد دو دقیقه سکوت کن .

روشا نگاهی بهم انداخت و گفت :

-از دست تو ..زودتر برو پایین تا نرفته ..

-کجا میخواد بره اخه؟؟تو برو بخواب . نگرانم نباش .

روشا اهی کشید و از اتاق رفت بیرون . اخیش راحت شدم . چه قدر غر میزنه ..برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم . یه شلوار ورزشی مشکی با یه مانتو کوتاه و چسبون ابی تیره پوشیده بودم و شال ابی ام رو هم با کلاه کج مشکیم سرم کرده بودم و مثل همیشه با یه ارایش ملایم آماده رفتن بودم .

عینک افتابی و کوله پر از خوراکی ام رو برداشتم و مثل جت از اتاق خارج شدم....

در ماشین رو باز کردم و قبل از اینکه شایان حرفی بزنه با لحنی شرمنده گفتم :

-وای ببخشید شایان ساعت صبح زنگ نزد . نمیدونم چرا اینجوری شده بود . کلا هر چند وقت یکبار هنگ میکنه واسه همین خواب موندم . ببخشید کلی معطل شدی .

شایان خندید و گفت :

-علیک سلام ..

لبخندی زدم و گفتم :

-وای ببخشید سلام ..

-اصلا نیازی به این همه عذرخواهی و توضیح نبود روشنا ..من فقط یه خورده منتظر موندم که مهم نیست .

-ولی کار من اشتباه بود .

-نه تو که تقصیر خودت نبود . مشکل از ساعت بود .

ابروم رو انداختم بالا و به شوخی گفتم :

-راست میگی ها ..الکی این همه ازت عذرخواهی کردم پرو شدی .

شایان بلند خندید و گفت :

-ااا حالا که اینطوره .من خیلی هم معطل شدم .

-ولی من دیگه عذرخواهی نمیکنم . همون یه بار بسه .

جدی گفت :

-افرین . سعی نکن همیشه حد خودت رو پیش دیگران بیاری پایین .همون یه بار عذرخواهی بسه و مهم اینه که تو برای کارت معذرت خواهی خواستی و اگه طرف مقابل قبول نکرد مشکل خودشه .

-اوهوم . بازم مثل همیشه حق با توعه .

شایان خندید و گفت :

-نه اونطوری ها هم نیست .

-چرا هستش .

بعد شیشه رو دادم پایین و گفتم :

-وای چه قدر هوا الان خنکه ..

شایان یه موزیک ملایم گذاشت و گفت :

-اوهوم . اون بالا که دیگه خیلی محشره...

سرمو تکون دادم و با لبخند به بیرون خیره شدم ....

بالاخره رسيديم و به لطف خواب موندن من اخيرين نفرم بوديم .هه...

با شايان از ماشين پياده شديم و به سمت بچه ها رفتيم ..مشالا سودابه عروسي راه انداخته بود ..كل بچه ها ي دانشگاه رو دعوت كرده بود ..حتي پسرای خوشگل سال اولی ...يعنی اين دوستم فدایی داره ها ..ادم اينقدر عشق شوهر كه اون جوجه ها رو هم دعوت كنه ؟؟! عجيبه ..

حالا از اين كه بگذريم قيافه احسان با ديدن من كه از ماشين شايان پياده ميشدم ديدنی بود در حد چی ...!! همچين اخماش رو كرد تو هم كه يه ان سكته زدم و رفتم تا اون دنيا و برگشتم .. ولی دلم خیلی خنك شد ..حال كردم كه حالش رو جا اوردم ...حقش بود تا اينقدر نچسبه به من !!!...

حالا همه ي اين ها به كنار گناهی شايان كه تا از ماشين پياده شد دختری بی جنبه دانشگاه ما اول با تعجب زل زدند بهش بعد شروع كردند به جيغ زدن و تخليه ي شوقی و بعد هم ريختند سرش ...

شايان هم نميدونست عكس بگيره ، امضا بده ، بياد پيش من .. يا با شوکا احوال پرسی كنه ..خلاصه بد گير كرده بود ..

سريع برای اينكه از اين اوضاع نجاتش بدم بلند گفتم :

-دختر! ..خانومای محترم ..ای بابا بچه ها!!!...

با داد اخرم ديگه همميشون خدا رو شكر ساكت شدند و زل زدند به من ..اوه حالا چی بگم ؟؟! اخه مرض داری روشنا همين طوری صدا ميزنی بعد نميدونی چی بگی .  
سودابه گفت :

-بگو ديگه روشی ..چيه ؟؟

نفس عمیقی كشيدم و.گفتم :

-بچه ها همتون حتما ميدونيد كه سوژه پاين نامه من تحقيق درباره ي زندگی يه واليباليست بود و آقای شفاف لطف كردند وقتشون رو به من دادند و باهام همكاری كردند و امروز هم افتخار دادند و اومدند تا تو شادی ما سهيم باشند اما لطفا رعايت كنيد و اذيتشون نكنيد ..اومدن يه ساعت خوشبگذرونند نه اينكه عكس و امضا بدند ..شما فعلا مراعات كنيد لطفا ...



مازيار مثل هميشه تيكه پروند و گفت :

-بزن دست قشنگه رو به افتخار خانوم سخنگو ..

همه خنديدند و براي مسخره بازي چند نفر هم دست زدند . سرمو تكون دادم و گفتم :

-مرسي الانم بريد كنار بزاريد اقا شايد نفس بكشه ..

همه خنديدند و دخترا بالاخره افتخار دادند و رفتند كنار و ما چشممون به شايدان افتاد ..اومدم برم  
پيشش كه شوكا اومد سمتم و با خنده گفتم :

-ادبي حرف زدنت تو حلقم ...

بعد ادام رو دراود و گفت:

-امروز افتخار دادند و..

پريدم وسط حرفش و گفتم :

-كوفتتت..خو چي ميگفتم؟؟بايد ارومشون ميكردم يا نه؟؟

خنديد و گفت :

-اوه بله سرورم . حق با شماست ..

-اون كه معلومه ..

-باز به تو رو دادم پرو شدي؟؟

خنديدم و گفتم :

-ديگه ديگه ..

همون موقع شايدان اومد سمتم و با قدرداني گفت :

-واي مرسي روشنا ..ديگه داشتم قاطي ميكردم تو اون شلوغي ..

شوكا به جاي من گفت :

-ببخشيد ديگه ..اخه بچه ها خيلي دوستون دارند ..

–اونا که لطف دارند ..من برای طرفدارام خیلی احترام قاعلم .فقط میدونید یهو همشون اومدن برای همین..

شوکا پرید سط حرفش و سریع گفت :

–اره میفهمم. نیازی نیست توضیح بدید . خوب بهتره دیگه بریم برای یه کوه نوردی اساسی ..  
من و شایان هم سرامون رو به نشونه موافقت تکون دادیم و با خنده و شوخی با اکیپ راه افتادیم ...

شروع کردیم به سمت بالا راه رفتن و خدا رو شکر دخترا هم دیگه بیخیال شایان شدند چون شوکا جان لطف کرد و از طرف خودش بهشون قول داد که موقع خداحافظی شایان قبلش کلی امضا بده و عکس بگیره ..!! سکوت کنم بهتره واقعا در برابر این کار زیبای دوستم ..هه...

خلاصه همه چه دختر و چه پسر کنار هم میرفتیم و مازیار و سهیل هم دوتا از دلک های واقعی کلاس که سهله دانشگاه هی تیکه میپروند و همه از خنده غش کرده بودیم ...

شایان هم از ته دل میخندید و معلوم بود حسابی داره بهش خوش میگذره ..چه قدرم قشنگ میخندید ..وقتی میخندید قلبم میومد تو دهنم و دوست داشتم همین طوری نگاش کنم و خلاصه یه خورده هم پیش شوکا سوتی دادم و هی میومد و دم گوشم درباره ی شایان شوخی میکرد ..!!  
بعد از یه ساعت راه رفتن هممون دور هم عین یه دایره روی زمین نشستیم و خدا رو شکر همه خاکی بودند و مشکلی با دختر و پسر های لوس و افاده ای نداشتیم یعنی کلا همچین کسایی نداشتیم و اگر داشتم سودابه جان لطف کرده بود دعوتشون نکرده بود .....  
مازیار گفت:

–خوب خانوما و اقایون با حقیقت –شجاعت موافقید؟؟

همه یه صدا گفتند :

–بله ..

مازیار –جونم استقبال ..خوب حالا یه بطری میخوام .

نفس بطری اش رو به سمت مازیار پرت کرد و گفت :

-بیا مازی اینم بطری .

مازیار- دمت گرم ..خوب همه حاضرند ؟؟

و دوباره صدای پر انرژی بچه ها :

-بله ..

مازیار بطری رو چرخوند و افتاد روبروی نازی و اشکان . نازی گفت :

-اوه یا قمر بنی هاشم ..اخه این شانسه خدا که باید من به این گودزیلا بیفتم ..

همه خندیدند و اشکان با یه اخم الکی گفت :

-جونم ؟؟ راحت باش نازی جون . دوست داشتی چهار تا صفت حیوانی دیگه هم بزار کنارش یه وقت کم نیاد ..

نازی خندید و گفت :

-بیخی اشکانی . تو همون توهم برد پیت بودن رو داشته باش .

همه با این حرف غش کردند از خنده . نازی هم دختر زبون درازی بود و تنها کسی بود که فقط جلو زبون شش متری اشکان کم نمیورد ...

اشکان گفت :

-اون که حقیقته نازی جان . توهم نیست که شما دخترا جونتون رو واسه من میدید .

نازی- اوواعتقاد به سقفت رو برم . کم نیاری دادا ؟؟

اشکان-نترس زیاده ..از شما دخترا بهترم که توهم دارید زیباترین دختر روی زمینید .

نازی- هستیم خوبم هستیم .

اشکان- به نظر من که به میمون بییشتتر شباهت دارید ..

همه دخترا یهو هو کشیدند و نازی گفت :

-پس واسه همین یه ماهه گیر دادی شمارم رو بگیری ؟؟

این رو که گفت دیگه اشکان وحشناک ضایع شد و نتونست هیچی بگه و دخترا هم زدند زیر خنده مازیار با خنده گفت :

-اووو اوضاع خراب شد ..خوب دوستان این قضیه رو ول کنید . کلا این دو تا بشر به هم نمیسازند بریم برای یه دور دیگه ..

اشکان یهو گفت :

-نه چرا بریم یه دور دیگه ..همین نازی خوبه ..

سولماز با خنده رو به نازی گفت :

-اوه نازری خطریه ها ..قبول نکن .

نازی اما جو گرفتتش و گفت :

-اتفاقا من اصلا از این جوجه نمیتروسم .

اشکان - مطمئنی ؟؟

نازی زل زد تو چشماش و گفت :

-اره مطمئنم .

اشکان - باشه شجاعت یا حقیقت ؟؟

همه دخترا جیغ میزدند :

-بگو حقیقت ..

و پسرا هم در عوض میگفتند :

-بگو شجاعت ..

نازی هم نمیدونم چش شد که دییونه بازی درآورد و گفت :

-شجاعت ...

شایان با خنده دم گوشم گفت :

-اوه اوضاع حساس شد نه؟؟

خنديدم و گفتم :

-اوفف چه جورم . دلم از الان به حال نازي ميسوزه .

-پس معلومه اشكان از اونايي هست كه ايده هاي شوم زياد تو سرش داره .

-اوهوم . شوم؟؟! وحشناكه ..

همه منتظر بوديم تا اقا اشكان فكرش رو بكنه و نتيجه رو اعلام نمايد ..بالاخره افتخار داد و رو به نازي گفت :

-خوب نازي خانم اماده اي بشنوي؟؟

نازي با اعتماد به نفس تموم گفت :

-اره بگو ميشنوم ..

-بايد دست كني تو دماغت بعد هم تو گوشت و بعدش هم بخوريش ..

صداي ايششش همه دخترا و آه پسر ها بلند شد و اشكان هم زد زير خنده . نازي جيغ زد :

-چي؟؟

اشكان با يه لبخند خبيث گفت :

-يه بار گفتم . ميخواستني بشنوي .

نازي - تو ديونه اي ..اين كار خيلي چندينش اوره ..من انجامش نميدم .

اشكان - پس كم اوردي؟؟

نازي - معلومه كه نه .

اشكان -پس انجامش بده؟؟

سودابه بلند گفت :

-نازي خواهر خر نشي قبول كني ها ..

نفس هم به پیروی از حرف سودابه گفت :

-اره بابا فوقش یه نمه جلو این اشکان ضایع میشی که مهم نیست ..

نازی سریع گفت :

-چی من جلو این ضایع شم؟؟ عمرا ..

اشکان خندید و گفت :

-پس انجامش میدی؟؟

نازی اب دهنش رو قورت داد و گفت :

-اره ..

یهو صدای سوت و دست پسرا بلند شد و ما دخترا هم با تعجب زل زدیم به نازی .. نازی اهی کشید و گفت :

- مامانم از همون اول میگفت با خر جماعت هم کلام نشو ها . اینم اخر و عاقبتش ..

همه خندیدیم و اشکان گفت :

-چی؟؟ با من بودی؟؟

نازی- نه خیر با دیوار بودم . با تو بودم دیگه ..

اشکان خودش رو کنترل کرد و با یه لبخند تظاهری گفت :

-باشه نازی جون .. تو فعلا به دماغ بازیت برس ..

همه خندیدند و نازی رو به ما دخترا جیغ زدید :

-بخندیدید من میدونم با شماها ..

ما ها هم به زور خودمون رو کنترل کردیم و هممون خیره شدیم بهش . اونم اروم دست تو دماغش برد و بعد اون رو با یه چیز کوچیک سبز آورد بیرون و چشاشو بست و اون رو کرد تو گوشش و بعد اروم کرد تو دهنش ...

با تموم شدن کارش همه زدند زیر خنده و ما هم نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم و از خنده غش کردیم و خیلی ها هم که حالشون از این کار نازی بهم خورد و پسرا هم براش کلی دست زدند و اشکان هم با تعجب نگاش میکرد و فکر نمیکرد نازی انجام بده ..

نازی هم سریع بلافاصله بعد از تموم شدن کارش سریع بطری اب رو گرفت و به سرعت ازمون دور شد . گناهی داشت بالا میورد ..حقم داشت . ایشش خدایی کار چندشی بود ...

خلاصه کل خندیدیم و چند دست همین طوری شجاع و حقیقت بازی کردیم و خدا رو شکر اصلا به من نیفتاد و بعدش راه افتادیم بریم برای صرف صبحونه !!..

بعد از خوردن صبحونه شروع به حرکت به سمت سرپایینی کردیم تا برگردیم . بچه ها خیلی تند میرفتند و من به خاطر اینکه پام درد گرفته بود اروم تر میرفتم و شایان هم همراهم بود و به خاطر همین ازشون عقب مونده بودیم اما از شانس گندم اقا احسان هم پای ما میومد و هی با اخم به شایان نگاه میکرد و معلوم بود حسابی عصبانیه .

همین طوری که مشغول رفتن بودیم یهو پام به یه سنگ معمولی گیر کرد و تعادلم رو از دست دادم و محکم خوردم به زمین و انقدر غیر منتظره بود که جیغ خفیفی کشیدم .

شایان و احسان سریع به سمتم اومدند و شایان سریع کنارم زانو زد و با نگرانی گفتی :

-روشنا ، روشنا خوبی ؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

-اخ اره فقط پام درد میکنه ..

احسان با عصبانیت گفت :

-اخه مگه جلوی پات رو نگاه نمیکنی . نگاه کن با پات چیکار کردی ؟؟

شایان با غضب رو به احسان گفت :

-حالا یه اتفاق بود . دلیل همیشه روشنا رو سرزنش کنی .

احسان اخمی کرد و گفت :

-به تو ربطی نداره من چیکار میکنم .

شايان - تو داري بهش بي احترامی ميکني و انتظار داري ساکت باشم؟؟ .

احسان - ببخشيد مگه جنابعالی کی ايشون هستيد؟؟

شايان - من بايد از تو پيرسم؟؟

احسان - ايشالا به زودي شوهرش ميشم .

شايان با تعجب به من نگاه کرد و گفت :

-چی؟؟

سريع و با خشم رو به احسان گفتم :

-اين چرت و پرته ها چيه ميگی احسان . حالت خوبه؟؟

احسان - از همون اولاش هم گفتم که تو زن من ميشی . چه بخوای چه نخوای . مطمئن باش .

با ناراحتی رو به شايان گفتم :

-شايان من که قبلا برات در مورد احسان توضيح داده بودم . يادته؟؟

شايان سرشو تکون داد و با اخم غليظی رو به احسان گفت :

-بين اقا احسان روشنا دختر عاقله و خودش ميتونه تصميم بگيره .

احسان - منظور؟؟

شايان از جا بلند شد و گفت :

-يعنی دست از سر ش بردار .

احسان - هه..ببخشيد اونوقت تو چی کارش هستی؟؟

شايان سکوت کرد و بهم خيره شد . احسان بلند تر گفت :

-بين اقا پسر تو هم نسبتی با روشنا نداری و زندگی اون به تو ربطی نداره پس حرف زن .

شايان گفت :

-روشنا برای من مهمه و نميزارم ناراحتش کنی .



با شگفتی به شایان نگاه کردم . من برایش مهم بودم؟؟ بی اراده لبخندی روی لبم جا گرفت .  
احسان خندید و گفت :

-اهان نکنه میخوای بگی عین خواهرته که برات مهمه؟؟ بین سازده روشنا مال منه و نمیزارم  
دست کثیفت بهش بخوره . فهمیدی؟؟

شایان - نه نفهمیدم . منم نمیزارم به زور روشنا رو مال خودت بکنی .

احسان زل زد تو چشمای شایان و گفت :

-اونقت از کجا میدونی دلش میخواد با تو باشه؟؟

شایان با کلافگی دستی تو موهایش کشید و حرفی نزد . احسان بلند خندید و گفت :

-دیدي . خودتم میدونی روشنا حسی بهت نداره .

باید از شایان دفاع میکردم . نباید میزاشتم احسان نامرد غرورش رو خورد کنه . برای همین اروم  
از جا بلند شدم و گفتم :

-کی گفته برام مهم نیست؟؟

شایان با ناباوری نگام کرد و گفت :

-روشنا؟؟

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم تو چشمای احسان و گفتم :

-بین احسان من هیچ وقت بهت علاقه نداشتم . هیچ وقت ..حتی اون زمانی که باهات دوست  
بودم .

احسان با تعجب گفت :

-چی گفتی؟؟

-همین که شنیدی .

-داری دروغ میگی.

نه همش هم عین حقیقه . من فقط باهات دوست شدم تا از شر اصرار هات خلاص شم که بعدش هم فهمیدم اشتباه کردم . ازت بدم میاد احسان میفهمی . خستم کردی . برو و دیگه اینقدر اصرار نکن . من هیچ علاقه ای بهت ندارم . با اصرار هات فقط خودت رو خسته میکنی چون میدونی تا من نخوام نمیتونی من رو زن خودت بکنی و منم هیچ وقت نمیخوام همسر مردی شم که هیچ حسی بهش ندارم . تموم شد رفت .

و بعد رو به شایان گفتم :

—بریم .

شایان هم سرشو تکون داد و با هم حرکت کردیم و احسان مات و مبهوت همون جا ایستاده بود و با تعجب به رفتن من و شایان خیره شده بود . بالاخره باید یه روز اینکار رو میکردم و رک و پوست کنده بهش میگفتم ازش بدم میاد و پاش رو از زندگیم بکشه بیرون .

کمی که ازش دور شدیم شایان با مهربونی گفت :

—روشنا ؟؟

اروم گفتم :

—بله ؟؟

—پات خوبه ؟؟ درد نداری ؟؟

زبونمو گاز گرفتم و گفتم :

—راستش چرا خیلی درد دارم .

سریع ایستاد و با اخم گفت :

—ا چرا زوتر نگفتی بهم ؟؟

—خوب گفتم مهم نیست خوب میشه .

محکم گفتم :

—برای من خیلی هم مهمه . بشین اینجا ببینم .

و به تخته سنگ کنار پام اشاره کرد . اونقدر تو لحنش تحکم بود که دیگه نه نیوردم و روی تخته سنگ نشستیم و شایان هم گفت :

-کجای پات درد میکنه ؟؟

-مچش .

-پس کفشت رو در بیار .

کاری رو که گفت کردم و جورابم رو هم در اوردم و شایان نگاهی به مچم انداخت و گفت :

-چیزی نیست فقط کمی قرمز شده .

-اوهم ولی درد میکنه .

-الان برات کمی ماساژ میدم تا خوب بشه .

-نه ..نه نمیخواد .

شایان توجهی به حرفم نکرد و مشغول ماساژ دادن مچ پام شد . از حس تماس دستش با پوستم یه حس عجیب تموم وجودم رو پر میکرد و دلم خیلی خیلی میرفت .

کمی که گذشت گفتم :

-ممنون شایان خوبه .

-مطمئن ؟؟

-اره ممنون .

-خواهش میکنم . اگه میخوای یکم دیگه استراحت کن بعد بریم .

-نه میتونم راه بیام .

شایان هم سرشو تکیه داد و منم جوراب و کفشم رو پوشیدم و شایان هم دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم و با هم حرکت کردیم ....

صبح با صدای زنگ گوشیم اروم چشمم رو باز کردم و جواب دادم و صدای مهربون شایان تو گوشم پیچید :

-الو روشنا ..

با صدای خواب الودم گفتم :

-سلام خوبی؟؟

-سلام خواب بودی؟؟

-اوهوم . دیشب دیر خوابیدم .

-اا ببخشید پس بیدارت کردم .

-نه بابا اتفاقا دیگه الان باید بیدار میشدم .

-مگه دیشب کی خوابیدی شیطان خانم که ساعت ۱ پا میشی؟؟ .

خندیدم و گفتم :

-روشا داشت یه فیلم اکشن میدید . عجیب جذاب بود منم دیگه پاگیرش شدم .

خندید و گفت :

-که اینطور . پات چطوره؟؟

-خوبه سلام میرسونه .

با خنده گفت :

-سلام ما رو هم برسون .

-چشم حتما . راستی شایان؟؟

-جانم ..؟؟

یهو از شنیدن کلمه ی جانم یه لذت عجیب تموم وجودم رو پر کرد . یه لذت عجیب و دوست داشتنی . یهو یاد حرف شایان تو اون دیدار های اولمون افتادم . یادمه بهم گفت قسم خورده به کسی که واقعا براش عزیز نباشه اینطوری حرف نزنه . یعنی من براش مهم بودم . یعنی میشه؟؟ وای خدا چرا اینقدر حسی خوبی دارم .

با صدای شایان به خودم اومدم که گفت :

-الو روشنا؟؟

سريع گفتم :

-اهان ميخواستم پيرسم كوه بهت خوش گذشت؟؟

اروم گفت :

-مگه ميشه جايي با تو باشم و بهم بد بگذره .

اخ شاين اينطوري نگو . اينقدر با محبت نباش اينطوري سخته برام بهت دل نبندم . سخته ...

اروم گفتم:

-ممنون .

-تو چي؟؟

هول شدم و گفتم :

-من چي؟؟

-تو هم وقتي با مني حالت خوبه؟؟

حالم خوب بود؟؟ معلوم بود خوبه . هيچ وقت تا حالا مثل لحظه هايي كه با شاين بودم و برام حرف ميزد احساس ارامش نميكردم . هيچ وقت ...نميتونستم دروغ بگم پس حرف دلم رو زدم و گفتم :

-اره خيلي ...

-خوشحالم اين رو ميشنوم . زنگ زدم بگم ناهار مياي با هم بريم بيرون؟؟.

با لبخند گفتم :

-باشه ..

-پس تا يه ساعت ديگه حاضر باش ميام دنبالت .

-ممنون ميينمت .

—خدا حافظ .

گوشی رو قطع کردم و با خوشحالی از رختخواب خارج شدم .

شایان نگاهی به منو انداخت و گفت :

—خوب چی میخوری ؟؟

—اومم نمیدونم . تو چی ؟؟

—من کباب برگ میخورم .

—منم همون .

شایان لبخندی زد و سفارش ها رو به گارسون داد . بعد از رفتن گارسون رو بهم گفت :

—پایان نامه در چه حاله ؟؟

—دارم ویرایش و تنظیمش میکنم و از اون طرفم پاورپوینت کمی مونده ولی اخراشه .

—صحبت های منم دیگه داره تموم میشه . فکر کنم فقط یه جلسه دیگه تا پایان داستانم مونده .

یهو تو دلم خالی شد . تصور اینکه شایان بره و دیگه نبینمش حالم رو بد میکرد . به این قرار های روزانه ، حرفای قشنگش عادت کرده بودم . خیلی زیاد...

اروم گفتم :

—پس این دو روز آخرین دیدار های ما هست نه ؟؟

شایان تو چشم خیره شد و گفت :

—شاید ...

—یعنی چی شاید ؟؟

اهی کشید و گفت :

—به زودی منظورم رو میفهمی روشنا ..

اصراری نکردم و گفتم :

-البته خوبه دیگه از دست من راحت میشی .

لبخند تلخی زد و گفت :

-اما دلم تنگ میشه . واسه این قرار های هر روزه ، حرفامون ، و ..

اروم گفتم :

-و چی؟؟

سرشو انداخت پایین و با یه لبخند دلنشین گفت :

-و تو ..

نفس تو سینم حبس شد و ضربان قلبم رفت بالا . شایان دلش برای من تنگ میشد . وای خدا ...یعنی براش مهم بودم . منم باید بهش میفهموندم دلم براش تنگ میشه پس اروم گفتم :

-منم همین طور ..

شایان با لحن شیطونی گفت :

-تو هم چی؟؟

-اومم همون که تو گفتی .

خندید و گفت :

-نشد دیگه ..به زبونش بیار ..

-۱۱ شایان خجالت میکشم .

-خجالت نداره که ..

-خوب منم دلم برات تنگ میشه .

-واقعا؟؟

تو چشاش نگاه کردم و گفتم :

-واقعا .

-پس اون روز راست گفتي؟؟

با تعجب گفتم :

-اون روز؟؟!!

-اره تو كوه رو ميگم . راست گفتي كه برات مهمم؟؟

با لبخند گفتم :

-من حرف دلم رو زدم اما تو رو نميدونم .

شايان هم با لبخند رو بهم گفت :

-منم غير از حرف دلم چيزي رو نميگم .

دو تامون براي چند ثانيه با لبخند بهم خيره شديم . چشم هاي شايان حالا به جاي اينكه خاطرات گذشته و چهره ي سهيلا رو برام زنده كنه آرامش رو مهمون قليم ميكرد و دوست داشتم ساعت ها نگاهش كنم . با اومدن گارسون دو تامون با خجالت از نگاه بهم دست كشيديم و مشغول خوردن غذاها شديم ....

تو اتاق نشسته بودم و مشغول انجام كار هاي پايان نامه بودم كه روشا داخل شد و گفت :

-روشنا وقت داري يه دقيقه؟؟

-اره بيا بشين .

روي تخت نشست و رو بهم گفت :

-خوب چه خبر؟؟

-سلامتي ...

-اا از اون لحاظ كه نه روشنا ..

-پس از چه لحاظ؟؟

-پوفف از شايان ميگم چه خبر؟؟

-خوبه امروز باهاش ناهار رفتم بيرون ..



- که به دروغ گفتي رفتي پيش شوکا ...

-خوب مجبور شدم . بابا رو که ميشناسي چه قدر سخت گير ميشه بعضي وقت ها ..

-حالا بيخيال اين حرف ها .چيزي نگفت ؟؟

-مثلا چي ؟؟

-مثلا اينکه دوستت داره .

-نه ..

-بيعني چي نه ؟؟ حتي هيچ نشونه اي که از دوست داشتن باشه نشون نداد ؟؟

-چرا خوب ..

-واقعا ؟؟ ايول مثلا چي ؟؟

-رو احسان غيرتي شد و گفت دلش برام تنگ ميشه و از اين حرف ها ..

چشم هاي روشا برقي زد و گفت :

-ايول اين عاليه ..

-که چي ؟؟

روشا با تعجب گفت :

-که چي ؟؟ مگه قرار نبود عاشقت شه بعد نقشه رو اجرا کنيم ؟؟

اخمی کردم و گفتم :

-ديگه نه ..

-منظورت چيه روشنا ؟؟

-بين روشا من ديگه دلم نميخواه از شايدان انتقام بگيرم . اون مقصر نيست و خطايي نکرده که

الان بايد به پای سهيلا بسوزه ..

روشا با تعجب گفت :

-تو چی گفتی؟؟ نکنه دلت رو برده هان؟؟

-هر چی.. ولی همین که گفتم .

-روشنا نزن زیر همه چی ..به سهیلا فکر کن . به نابودی ارزوهات .

با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم :

-مهم نیست . تقصیر منم بود . میتونستم بعدش برم یه باشگاه دیگه ..پس سهیلا همش مقصر نیست .

-یعنی چی؟؟ نکنه میخوای ببخشیش؟؟

سکوت کردم و حرفی نزدم که روشا فریاد زد :

-با توام روشنا ..

منم داد زدم :

-اره میبخشنمش چون خسته شم از این زندگی پر از کینه ..خسته شدم روشا ..میخوام ببخشم تا اروم شم ..میخوام ببخشم ..

روشا با نیاوری گفت :

-دییونه شدی روشنا؟؟ نه این امکان نداره ..تو اون زنیکه رو نمیبخشی . نمیبخشی .

-ببخشید روشا ولی این زندگی منه و به خودم مربوطه چیکار کنم .

روشا با عصبانیت گفت :

-اما من انتقامم رو ازش میگیرم . تو رو نمیدونم ولی سهیلا باید جواب پس بده . دیگه هم با من حرف نزن روشنا . خیلی نامردی که زدی زیر همه چی . خیلی ..

-روشا من ..

داد زد :

-خفه شو روشنا ..

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد و منم با گریه روی تخت افتادم . پشیمون بودم از بازی که شروع کردم . خیلی پشیمون بودم .. خیلی ...

دو روز گذشت . دو روزی که اونقدر حالم بد بود که حتی با شایان هم قرار نذاشتم و اونم هی با نگرانی با هام حرف میزد و ازم میخواست باهاش درد و دل کنم اما دریغ که درد من به خود شایان مربوط میشد و فقط میتونستم سکوت کنم . یه سکوت تلخ برای شایان ...

روشا هم که تو این دو روز یه کلمه باهام حرف نزد . شاید حق داشت اون به خاطر من این نقشه رو کشید و منم قبول کردم . اما نمیتونستم به خودم دروغ بگم . من شایان رو دوست داشتم . مهربونی هاش رو ، حرفای قشنگش رو ، رنگ نگاهش رو و شخصیت اش رو . همه و همه رو دوست داشتم .

یه دوست داشتنی که اولش با با یه ریسک بزرگ شروع شد . با یه نگاه تو اوج التماس و یه محبت از سوی شایان .. بعد رسید به دست تقدیر و دیدار های اتفاقی پی در پی که انگار از قبل برنامه ریزی شده بود .. بعد هم رسید به اوج نفرت با یه خویشتاوندی تلخ .. و بعد به یه انتقام سرد و تلخ که قرار بود به وسیله ی راهی به اسم پایان نامه به ته خطش برسه و اما همه چی برخلاف نقشه پیش رفت و منی که قرار بود شایان رو عاشق خودم بکنم نتونستم در دلم رو قفل کنم و دریغ که خودم بهش دل بستم .. دل بستم و مدام انکارش میکردم .. اما حالا دیگه میدونم که دوسش دارم و اصلا نمیتونم حرف انتقام رو به زبون بیارم .. حالا میدونم اون قدر دوسش دارم که چشم رو به خطای خالش ببندم .. حالا اونقدر دوسش دارم که به خاطر اون میبخشم .. به خاطر اون میزنم زیر همه چی و خواهرم رو میرنجونم .. فقط برای اینکه دوسش دارم .. خیلی زیاد ...

بارون نم نم میاد و منم از خونه خارج شدم تا به سمت پارک برم . به سمت پارک و همون درخت مجنون و نیمکت زیرش .. نیمکتی که مرد من روش نشسته ...

خدا رو شکر هیچ کی خونه نبود که سوال پیچم کنه کجا میرم . الان حوصله هیچ کس رو غیر از شایان نداشتم . دلم براش تنگ شده بود و فقط میخواستم ببینمش .

همین طوری که داشتم میرفتم یهو با دیدن احسان که به سمتم میاد با تعجب ایستادم . اون اینجا چیکار میکرد؟؟ . مسیرش که به این طرف ها نمیخورد . ول کن روشنا . چرا ایستادی . شاید یه کاری داره این اطراف .

برای همين دوباره به راهم ادامه دادم و احسان هم با سرعت بيشتري به طرفم اومد و بالاخره بهم رسيد و گفت :

-سلام روشنا ..خوبي ??

سرد گفتم :

-سلام .ممنون

-پات چطوره ??

-مشكلي نداره . از اين اطراف ??

-اومدم تو رو ببينم .

با تعجب گفتم :

-من رو ??

-اره تو رو . مگه بده ??

-ول كن احسان . مگه يادت نيست تو كوه چي بهت گفتم ??

-چرا يادمه و الانم در همون رابطه اومدم باهات حرف بزنم .

-من حرفي باهات ندارم .

-روشنا خواهش ميكنم .

-من ازت خواهش ميكنم احسان . حوصله شنيدن حرفاي تكراري رو ندارم .

-ايندفعه تكراري نيست . نه ميخوام ابراز علاقه كنم . نه خواستگاري .

كمي جا خوردم و گفتم :

-پس منظورت چيه ??

-اخه اينطوري كه نميتونم بگم . يه كافي شاپ همين نزديكي ها هست . بيا بريم اونجا .

-من نميتونم بيام .

- برای چی؟؟

- اخه جایی قرار دارم .

خوب زنگ بزن بگو یه خورده دیرتر میری . قول میدم زیاد وقتت رو نگیرم .

- اما احسان ..

پرید وسط حرفم و با التماس گفت :

- خواهش میکنم روشنا .. بزار برای آخرین بار باهات حرف بزنم . خواهش میکنم .

اهی کشیدم و سرمو تکون دادم و گوشیم رو دراوردم و به شایان اس دادم که کمی دیرتر پیام سر قرار و اونم گفت تا من پیام منتظرم میمونه .

نگاهی به احسان انداختم و گفتم :

- بریم ..

احسان هم با خوشحالی سرش رو تکون داد و گفت :

- بریم ...

رو به احسان گفتم :

- خوب میشنوم .

- اینطوری نمیشه که اول یه چیزی سفارش بده .

- من عجله دارم .

احسان بی توجه به من دوتا قهوه سفارش داد و رو بهم گفت :

- پایان نامت در چه حاله؟؟

- دیگه اخراشه . هفته بعد باید اراکش بدم .

- ایشالا که قبول میشی .

- ممنون . خوب نمیخوای بگی؟؟

-اینقدر عجله داری .

-اره ..

-پس معلومه کسی که باهاش قرار داری برات خیلی مهمه .

اخمی کردم و گفتم :

-میشه ول کنی احسان . اگه نمیخواهی بگی من برم .

-باشه عزیزم چرا اینقدر عصبانی هستی ؟؟

پوفی کشیدم و حرفی نزد و منتظر بهش خیره شدم . احسان کمی از قهوه اش خورد و گفت :

-بین روشنا خودتم میدونی که من چه قدر دوستت دارم . از همون سال اول که دیدمت عاشق  
چهره و شخصیتت شدم . دختر سنگین و خانمی بودی و جایگاه خاصی پیش استاد ها داشتی . اما  
تو مدام به درخواستم جواب منفی میدادی و منم تسلیم نمیشدم و اینقدر گفتم تا بالاخره قبول  
کردی . اون روز بهترین روز زندگیم بود . فکر میکردم دیگه تو رو به دست اوردم اما افسوس که  
اشتباه میکردم .

-بین احسان من ادم بدی نیستم که بخوام از دستت تو رو زجر بدم . اما خوب وقتی حسی بهت  
ندارم نمیتونم دروغ بگم کمه عاشقتم .

-میتونستی که تلاش کنی ؟؟

-تلاش کنم ؟؟ برای دوست داشتنت ؟؟ مسخره هست . دوست داشتن یه حسه که خودش یهو  
میاد تو قلب ادم و به تلاش کردن هم بستگی نداره .

با غم گفت :

-اخره مگه من چی کم دارم روشنا ؟؟ تو که میدونی اگه باهام باشی کل دنیا رو به پات میریزم . تو  
که میدونی چه قدر دوستت دارم ؟

-میدونم احسان . این رو تو همون دوستی کوتاه مدت فهمیدم . اما واقعا هیچ حسی بهت ندارم .

-تو با من باش قول میدم عاشقت کنم .مهم نیست دوستم نداری فقط باش روشنا .

– نه احسان الان میگی مهم نیست ولی چند وقت دیگه مهم میشه . من اگه بدون حس پیام تو زندگی تو ، مطمئن باش خودت بیشتر از من زجر میکشی برای اینکه مدام محبت میکنی و بی جواب میمونی . الان گفتنش اسوونه ولی اون موقع خیلی سخته که از شریک زندگیت فقط سردی و بی مهری ببینی .

احسان با خشم گفت :

– یعنی دیگه نمیخواهی به من فکر کنی ؟؟

تو چشاش نگاه کردم و گفتم :

– نه ..

– حرف اخرته؟؟

–اره احسان .قبلا هم بهت این رو گفته بودم .

سرشو تکون داد و با عصبانیت زمزمه کرد :

–تو از همون اول هم لیاقت من رو نداشتی . تو با من بازی کردی روشنا . اگه من رو نمیخواستی چرا باهام دوست شدی ؟؟ چرا امیدوارم کردی ؟؟

–ببخشید احسان من میدونم اشتباه کردم اما بدون به خاطر اصرار های مدام تو مجبور شدم این کار رو بکنم .

–تو با احساسم بازی کردی روشنا . بدم بازی کردی .

–اما خودت هم میدونی تو اون دوستی هم چه قدر سرد بودم . فکر میکردم اما باهات سرد باشم بیخیالم میشی اما نشد ..

احسان بی توجه به حرفم ادامه داد :

–تو غرورم رو خورد کردی . غرورم رو پیش اون پسر ی اشغال خورد کردی .

–برای اینکه حرف های تو بی جا و مسخره بود .

تو چشام خیره شد و گفت :

-دوسش داری نه؟؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه .

محکم گفتم :

-فقط جوابم رو بده روشنا .

سرمو تکون دادم و اروم گفتم :

-اره دوسش دارم . خیلی هم زیاد .

احسان پوزخندی زد و گفت :

-داغش رو به دلت میزارم روشنا . میزارم بفهمی چه بد دریه دوست داشتن و بهش نرسیدن .

میزام بفهمی چه سخته اصرار کردن و جواب نشنیدن .

با ترس گفتم :

-منظورت چیه احسان؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟ من برای شنیدن حرفای دیگه ای اینجا اومدم .

احسان خندید و گفت :

-اون فقط یه نقشه بود .

با تعجب گفتم :

-نقشه منظورت چیه؟؟

تو چشم خیره شد و گفت :

-خواهرت بهم زنگ زد و جریان شایان و سهیلا رو بهم گفت و ازم خواست تا پیام و تو رو به یه

بهونه ای بکشونم کافی شاپ . منم دیدم اینطوری با یه تیر دو نشون میزنم . هم کار خواهرت

انجام میشه و هم من میزارم به شایان بررسی و ازت هم انتقام کارت رو گرفتم .

با تعجب گفتم :

-اما اخه چرا روشا باید اینکار رو بکنه؟؟



احسان با لبخند مرموزی اشاره ای به بیرون کافی شاپ کرد و منم سرم رو برگردوندم و در کمال ناباوری شایان رو دیدم که با خشم به من و احسان زل زده بود .

اشکام ریزش پیدا کردند و رو به احسان فریاد زدم:

-تو چیکار کردی عوضی؟؟؟ چرا؟؟

به جای احسان صدای روشا رو که تازه داخل کافی شاپ شده بود شنیدم که گفت :

-برای اینکه این نقشه باید اجرا میشد . ما از اول قرار گذاشته بودیم روشنا ..

با تعجب به روشا زل زدم و زمزمه کردم :

-نه تو نمیتونی این کار رو با من بکنی . من خواهرتم روشا . من خواهرتم لعنتی .

روشا هم با عصبانیت گفت :

-تو نباید میزدی زیر نقشه ات روشنا . این کاری بود که من و تو با هم شروع کردیم . تو خودت

مجبورم کردی تا این نقشه رو بکشم و بعد شماره شایان رو پنهانی از گوشیت بردارم و بهش

زنگ بزنم تا بیاد این صحنه رو ببینه ...

-خیلی نامردی روشا ... تو .. تو از من انتقام گرفتی . تو با اینکارت به جای سهیلا من رون شکوندی

.

و بعد با گریه در مقابل چشم های تعجب زده مردم از کافی شاپ خارج شدم و توجهی به روشا که

صدام میزد نکردم .. بارون به شدت میومد و با اشک هام یکی شده بود . همین طوری میدویدم و

دنبال شایان میگشتم . باید براش توضیح میدادم . یه دفعه دیدمش که داشت اروم اروم از داخل

یه کوچه عبور میکرد سریع به سمتش دویدم و فریاد زدم :

-شایان ...

یهو ایستاد و منم سریع بهش رسیدم و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم :

-شایان من ..

شایان با عصبانیت گفت :

-تو چی؟؟ مگه حرفی هم داری که بزنی؟؟

-شایان به خدا این یه نقشه بود .

-نقشه؟؟ تو با من قرار داشتی روشنا اون وقت اومدم دیدم داری با احسان ، با اون پسر ی لعنتی  
با خوشی حرف میزنی .

با گریه گفتم :

-شایان به خدا تو اشتباه میکنی .

فریاد زد :

-با چشم های خودم دیدم روشنا .

بعد غمگین ادامه داد :

-چرا روشنا؟؟ چرا؟؟ من فکر میکردم تو این دنیا یکی هست من رو بفهمه . فکر میکردم یکی  
هست که واسش مهم باشم و من رو به خاطر خودم بخواد نه شهرت و اموالم . چیکار کردی روشنا  
؟؟

با حق حق گفتم :

-شایان به خدا من ..من تقصیری نداشتم .

شایان بی توجه بهم گفت :

-چرا روشنا؟؟ مگه نگفتی برات مهمم؟؟ مگه نگفتی دلت برام تنگ میشه؟؟

بعد فریاد زد :

-دروغ گفتم لعنتی . اره دروغ گفتمی .

روی زمین افتادم و فقط گریه کردم . انگار زبونم لال شده بود تا حرفی بزنم . شایان هم با گریه  
گفت :

-من دوستت داشتم روشنا . من دوستت داشتم لعنتی اما تو چیکار کردی؟؟

با ناباوری بهش زل زدم . چشمم میون اون همه اشک و بارون چهره ی شایان رو مات میدید .  
اروم گفتم :

-شايان ..

اما اون نشنيد و گفت :

-خيلي نامردی روشنا .. من فکر ميکردم دوستم داری اما .. اما ..

بعد اروم زمزمه کرد :

-اما اشتباه ميکرم .

بعد هم اروم ازم دور شد . قدم به قدم . اومدم زبون باز کنم و بگم منم دوستت دارم شايان .  
اومدم فرياد بزنم بگم عاشقتم اما حق حق گريه ی قلب شکسته ام تنها چيزی بود که از گلوم  
خارج ميشد ...

يه هفته از اون روز کذایی گذشت .

به هفته تو اشک و غصه و غم . يه هفته که فقط اهنگ غمگين گوش کردم و حق حق گريه ام رو  
توی بالشت خفه کردم .

حتی برای پايان نامه ام هم نرفتم و بابا رفت دانشگاه و انداختش يه روز ديگه ...

بعد از اون روز ديگه يه کلمه هم با روشا حرف نزدم . پشيمون بود . خيلي زياد .. فکرش رو هم  
نميکرد که اون قدر عاشق شايان باشم که اينطوری داغون شم .

مامان و بابا هم همه چی رو از زیر زبون روشا کشيدند و همه چی رو فهميدند . فهميدند دخترشون  
قلبش رو باخته و عاشق شده .. هنوز صدای سيلی که بابا به روشا زد و ضربه روشا يادمه ..

يه هفته مدام روشا ميومد پشت در اتاقم و گريه ميکرد و التماس ميکرد ببخشمش . ميگفت هر  
کاری کرده به خاطر من بوده . ميگفت فکر کرده حسی به شايان ندارم .

از روشا دلخور نبودم . يعنی بودم و باهاش حرف نميزدم اما از ته ته قلبم بخشيده بودمش .  
دوست نداشتم بازم با کينه زندگی کنم . منم شايد مقصر بودم . شايد نبايد با احسان ميرفتم .  
ديگه شده بودم يه ادم مرده تو يه جسم زنده . ديگه هيچی برام مهم نبود . نه اشتباه روشا ، نه  
نامردی احسان ، نه سهيلا هيچی هيچی .. فقط مهم شايانم بود .

بعد اون اتفاق گوشیش رو خاموش کرد . در خونه اش رو باز نمیکرد و حتی تو مسابقه ها هم نبود تا دلم به دیدنش خوش باشه .

شایان غیب شد و من روز به روز بیشتر و بیشتر غصه میخوردم .

فکر نمیکردم ریشه عشقم به شایان اینقدر محکم باشه اما بود و اون تموم قلب و روحم رو تسخیر کرده بود .

اهی کشیدم و غمگین به سقف زل زدم که چند ضربه به در زده شد . مثل همیشه جواب ندادم . حوصله هیچ کس رو نداشتم . هیچ کس رو ..

منتظر شنیدن صدای روشا یا مامان و بابا بودم که در کمال تعجب صدای سهیلا رو شنیدم که گفت :

-روشنا جان میشه در رو باز کنی؟؟

سهیلا اینجا چیکار میکرد . شاید برام خبری از شایان آورده بود . اره شاید ..

سریع از تخت پایین اومدم و به سرعت در رو باز کردم و چهره ی غمگین سهیلا رو دیدم . سهیلا لبخند تلخی زد و گفت :

-سلام عزیزم .

اروم زمزمه کردم :

-سلام ..

-نمیزاری پیام تو؟؟

سرمو تکون دادم و اروم رفتم کنار و سهیلا داخل شد و پشت سرش هم مامان با یه سینی شربت و میوه داخل شد و سرد رو به سهیلا گفتات :

-بفرمایید فقط لطفا زودتر حرفتون رو بزنید چون دخترم حالش خیلی خوب نیست .

میدونستم مامان به خاطر اون اتفاق چه قدر از سهیلا دلخوره و دلیل سرد حرف زدنش هنم همین بود . سهیلا اروم گفت :

-ممنون . لطف کردید . باشه حتما .

مامان هم سرش رو تڪون داد و از اتاق خارج شد .

رو به سهيلا غمگين گفتم :

-از شايدان هيچ خبري نداري ؟؟

اهي كشيده و گفت :

-به شايدان هم ميرسيم .

-منظورت چيه ؟؟

-اومدم باهات حرف بزيم روشنا . درباره ي گذشته ها ..

سرد گفتم :

-تماييلي به شنيدنش ندارم .

-اما بايد برات دليل رفتارم رو هم توضيح بدم .

-بين سهيلا من تو رو بخشيدم . پس بيخود دليلي هاي الكي نيار .

-بخشيدى ؟؟

-اره بخشيدم . خسته شدم از اينكه با كينه زندگي كنم .

-اما بايد برات توضيح بدم . خواهش ميكنم روشنا . بزار دليل كارم رو بهت بگم .

-مگه اون نامردى ميتونه دليل قانع كننده اى داشته باشه ؟؟؟

- نه ولي حال من از نظر روحى خوب نبود .

خشمگين گفتم :

-اما اين دليل نميشد من رو اخراج كنى .

سهيلا با شرمندگي گفت :

-اره ميدونم . اما تو گوش بده . شايد حق رو به من بدى .

سكوت كردم و سهيلا دوباره گفت :

-خواهش میکنم روشنا .

کلافه گفتم :

-باشه میشنوم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

-یادته اون روز سر تمرین من داشتم با تلفن صحبت میکردم و دقیقا بعد از پایان تلفنم تو با

سپیده دعوات شد و هلش دادی؟؟

-اره یادمه و بعدش هم من رو با بی رحمی اخراج کردی .

-اره چون اون لحظه یه خبر خیلی بد شنیده بودم و اونقدر حالم بد بود که بلافاصله بعد از اون تلفن تا خواستم لباس بپوشم و از باشگاه خارج شم با جیغ بچه ها و زمین خونی و سپیده افتاده روی زمین مواجه شدم . از یه طرف اون خبر بد و از یه طرف مسعولیت سپیده که روی دوشم بود اونقدر اعصابم رو خورد کرد که اصلا نفهمیدم چی شد و از روی خشم تو رو اخراج کردم . به من حق بده . تو هم اگه جای من بودی و اون خبر رو میشنیدی همچین کاری میکردی .

-مگه اون خبر چی بود؟؟

سهیلا اهی کشید و گفت :

-خبر تصادف نامزدم ..

یهو با تعجب زل زدم بهش . یاد حرف شایان تو پارک افتادم . اون قبلا بهم این رو گفته بود . پس نامزد سهیلا همون روز تصادف کرد . وای خدای من چه وحشناک ..بی اراده گفتم :

-متاسفم ..

سهیلا اشکش رو پاک کرد و گفت :

-همون روز همسرم فوت کرد و من داغون شدم . تازه بعد از چهلّمش بود و من تازه کمی حال روحیم بهتر شده بود و برگشتم باشگاه که یهو یا کاری که با تو کردم افتادم و عذاب وجدان افتاد تو جونم . تازه همون موقع بود که فعمیدم چه اشتباهی کردم . خیلی دنبالت گشتم . اما خونتون رو عوض کرده بودید و گوشیت رو هم جواب نمیدی .

-اره خطم رو عوض کرده بودم .

-خلاصه خیلی تلاش کرم پیدات کنم و بگم برگردی تو تیم اما نشد .شوکا هم که بعد از تو از تیم رفت و کلا دسترسی بهت نداشتم . بازم معذرت میخوام روشنا . من متاسفم .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

-مهم نیست . حالا که دارم منطقی فکر میکنم میبینم شاید اگه منم جای تو بودم و این خبر رو میشنیدم این کار رو میکردم . هر چند کار درستی نبود ولی خوب مهم اینه که تو پشیمون شدی و دنبالم اومدی .

سهیلا لبخندی زد و گفت :

-یعنی من رو بخشیدی؟؟

-اره میخوام گذشته تلخ رو فراموش کنم . اون اتفاق باعث شد من یه چیز بزرگ تر به دست بیارم .

بعد غمگین ادامه دادم :

-البته چیزی رو که الان از دست دادم .

سهیلا با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟؟

-میبینی سهیلا خیلی جالبه . اگه اون اتفاق نمیفتاد و من از تو بدم نمیومد شاید هیچ وقت به فکر انتقام نمیفتم و تو این مسیر با شایان آشنا نمیشدم .

-اره سرنوشت و تقدیر این کار رو کردند .

-ولی من اشتباه کردم . تصمیم انتقام خیلی اشتباه بود . به خدا پشیمون شده بودم و میخواستم قید همه چی رو بزنم اما ..

سهیلا پرید وسط حرف و با مهربونی پشتم رو نوازش کرد و گفت :

-من همه چی رو میدونم .

با تعجب گفتم :

چی؟؟

سهیلا لبخدی زد و گفت :

-روشا اومده بود تو باشگاه و کلی گریه کرد و همه چی رو برام توضیح داد . نقشه انتقام از من و وسیله قرار دادن شایان و بعد عاشق شدن تو .. و همه رو گفت . اومد و گفت پشیمونه . گفت تو حال روحیت خیلی بده و ازم خواست کمکش کنم تا جبران کنه .

-تو از اینکه میخواستیم انتقام بگیریم ناراحت نشدی؟؟

-اولش چرا ولی به قول تو وقتی فهمیدم پشیمون شدی و دلت رو به شایان باختی چون خودم هم عاشق بودم درکت کردم و تصمیم گرفتم عین تو فراموش کنم . میدونی روشنا گذشت خیلی خوبه . خیلی ..

-اره حق با توعه .

-البته ناگفته نماند که تو موفق هم شدی ازم انتقام بگیری .

-منظورت چیه؟؟

غمگین گفت :

-چون من شکسته شدن شایان رو دیدم و خورد شدم . اون بران خیلی عزیزه الان هم برای همین اینجام .

لبم رو گاز گرفتم و گفتم :

-از شایان خبر داری؟؟ اون کجاست؟؟ سهیلا تو رو خدا دیدیش بگو بهم زنگ بزنه . بگو داره راجع به من اشتباه فکر میکنه .. تو رو خدا ...

سهیلا سرش رو تکیه داد و گفت :

-اروم باش دختر . حرف من که هنوز تموم نشده ..

منتظر نگاش کردم و سهیلا ادامه داد:



-تو این یه هفته حال شایان هم خیلی بد بود اما وقتی روشا اومد و جریان رو برام تعریف کرد و منم از صحت حرفاش اطمینان پیدا کردم بالاخره رفتم پیش شایان و همه چی رو بهش گفتم . بهش گفتم که اون یه نقشه بود و حال تو اصلا خوب نیست . شایان هم پشیمونه عزیزم . پشیمونه از اینکه زود قضاوت کرده . میگه خجالت میکشم برم پیش روشنا . میگه میتروسم دیگه دوسم نداشته باشه .

با خوشحالی گفتم :

-واقعا فهمید اون یه نقشه بوده؟؟ یعنی من رو بخشید؟؟

-اره عزیزم الانم که اومدم تو رو ببرم پیشش.

با ناباوری گفتم :

-چی؟؟

سهیلا خندید و گفت :

-اقا شایان منتظره نمیخوای ببینیش؟؟

-معلومه که اره ..

-پس بجنب . فقط بعدا حرفای من رو برای مادرت توضیح بده . نمیخوام از هم ناراحت باشیم.

بعد چشمکی زد و گفت :

- ناسلامتی شاید فامیل شیما .

خندیدم و از شنیدن این حرف یه حس خیلی خوبی پیدا کردم و سرمو تکون دادم و بلند شدم تا حاضر شم .

سهیلا دم گوشم گفت :

-اوناهاش دیدیش . برو پیشش . فقط حواستون باشه خیلی حرکت عاشقونه نزید مردم ببینند میشید تیر روزنامه ها ..هر چند پارک خیلی خلوته میتونید یه خورده راحت باشید ..

و بعد خندید و اروم ازم دور شد . اما من با تعجب فقط به شایان که تو همین یه هفته خیلی لاغر شده بود و زیر چشماش گود بود و ریش هاش هم در اومده بود خیره شده بودم و اشک شوق میریختم .

شایان تو همون پارک زیر همون درخت مجنون و روی همون نیمکت همیشگی نشسته بود . نیمکتی که محل همیشگی نشستن من و شایان بود . عاشق این پارک بودم . پارکی که یه دنیا با هم توش حرف زدیم و جوونه ی عشقمون تو این پارک زده شد . با لبخند و اروم اروم به سمت شایان که روی نیمت تنها نشسته بود و به روبروش خیره شده بود رفتم .

دیگه بهش رسید بودم اما شایان عجیب تو فکر بود . اروم رفتم پشت سرش و دستام رو روی چشمش گذاشتم . شایان با تعجب دستام رو نوازش کرد و زمزمه کرد :

-روشنا ...

سرمو بردم دم گوشش و گفتم :

-جانم ..

شایان سریع دستام رو برداشت و از جا بلند شد و با تعجب زل زد بهم و گفت :

-روشنا ..تو ..تو برگشتی؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

-اره شایان . من برگستم .

شایان سریع به سمتم اومد و قبل اینکه چیزی بگم محکم تو اغوشم کشید . چه قدر اغوشش گرم و دوست داشتنی بود . نفس عمیقی کشیدم و از اغوشش ارامش میگرفتم . هیچ کدوممون توجهی به مردمی که هر از گاهی از کنارمون رد میشدند نداشتیم و فقط برامون مهم بود الان کنار همیم . همین و بس .

شایان دم گوشم گفت :

-روشنا عزیزم من رو بخشیدی؟؟

- معلومه اقایى . تو هم من رو ببخش . بابت تصمیم اشتباهى كه گرفتم .  
- مهم نیست . به این فكر كن شاید اگه اون تصمیم نبود هیچ وقت اینطوری نمیشد و هم رو پیدا  
نمیركریم .  
- اره حق با توعه .  
- روشنا یه چیزى بگم؟؟  
خندیدم و گفتم :  
- بگو عزیزم ..  
- خیلی دوستت دارم . خیلی خیلی زیاد ...  
- منم همین طور .  
- نه نشد دیگه تو هم بگو؟؟  
خندیدم و گفتم :  
- منم خیلی دوستت دارم ...  
شایل با خنده گفت :  
- حالا شد ..

همون طوری كه تو اغوش گرم شایان بودم به این اتفاق های اخیر فكر كردم .  
هیچ وقت فكر نمیکردم منى كه از والیبال متنفر بودم و به انتقام فكر میکردم حالا عاشقونه تو بغل  
شایان بودم و خوشبختی رو حس میکردم .  
اره من فكر میکردم این اتفاق غیرممکنه چون نمیدونستم كه در عشق غیرممکن معنا ندارد ..

پایان ..

افسون ۷۴ ..

۲۲/۴/۹۳